

حماسه آلپ

واسیل بایکوف

vasil
bykov

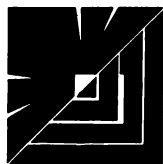
alpine
ballad

ترجمه: کاظم قبادی

واسیل بایکوف

حماسه آلپ

ترجمه: کاظم قبادی



انتشارات روز

تهران - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه

مقدمه

حماسهٔ آلپ، داستانی است که گوشه‌ای از اوضاع جنگ دوم، با ترسیم مناظر بدیعی از سببیت فاشیسم، به استقبال مرگ رفتن برای رهائی از شکنجه‌های کمپ‌های تمرکز و از مبارز بودن و همکاری در مبارزه شروع و با نشان دادن فداکاری، گذشت و تلاش آدمها در میان مناظری از تغییرات و زیباییهای طبیعت همراه با مشکلات آن، که در سیمائی غنائی نشان داده شده است، ادامه می‌یابد.

واسیل بایکوف دارای روشی پر از شور و هیجان است زیرا که خود، از سن هفده سالگی به عنوان داوطلب به ارتش پیوسته، شاهد بعضی از جنگهای بزرگ بر علیه فاشیسم بوده و با دوبار زخمی شدن و بودن در مشکلات دیگر، معنی جنگ را به درستی و با تجربهٔ خود می‌داند.

در این کتاب: سال ۱۹۴۴، آلپهای اطریشی، اونیفورم راه‌راه کمپ تمرکز نازی، عوعوی سگها، داد و بیدادهای وحشیانهٔ گشتاپوها در تعقیب زندانیهای فراری ... دو زندانی را که فرار کرده‌اند - ایوان ترشکا، جوانی از بلوروسی و جیولیا نوولی، یک دختر ایتالیایی - در کوششی فوق بشری در گریختن از متعاقبین خود برای زندگی، عشق و آزادی، که در آنطرف قله‌های پوشیده از برف آلپها در انتظار آنهاست.

در جریان وقایع داستان که به سرعت و با تعداد زیاد پیش می‌آیند، با خوابها و یادهای ایوان ترشکا، اشاره به نقائصی در سطوح پائین جامعه می‌شود که خود انتقادی است و امید است نمونه‌ای از دقت و انتقاد نویسندگان و مردم در تمام سطوح جامعه باشد.

امید است که زیبایی و محتوای داستان، نقص فارسی‌نویسی مترجم را که این کتاب ترجمهٔ اولش می‌باشد، تا حدی بپوشاند.

کاظم قبادی

تلوتلو خورد و افتاد ولی دوباره ، در چشم بهم‌زدنی روی پای خودش بود . یک فکر مغزش را پر کرده بود : تا وقتی که محل در غوغاست او ، باید بدود ، باید پنهان شود ، باید ناپدید شود و از کارخانه ، هر چه بیشتر فاصله بگیرد . در گرداب‌های چرخان شنی‌ای ، که محوطه کارخانه را پر کرده بودند ، دید صفر بود . او تقریباً ، به داخل ورطه سیاه‌رنگ یک گودال بمباران افتاد و بعد به دنبال همکاران ، تمام دور گودال را دوید و نگاه کرد ، ذیحیاتی دیده نشد . همانطور که می‌دوید ، یک دستش به طرف جلو دراز بود تا به چیزی ، نهان در گرد و غبار تاریک شنی نخورد و در دست دیگرش اسلحه کمری را نگه می‌داشت . با زدن پاندها به یک بلوک بزرگ بتنی که از جایش کنده شده بود ، خود را از آنها خلاص کرد . همچنانکه پای‌برهنه به رفتن ادامه می‌داد ، از زمین خشن هم درد عذاب‌دهنده‌ای می‌کشید . جایی پشت سرش تیراندازی می‌کردند و صدای انفجار آتش مسلسل هم از انتهای دیگر کارگاه عظیم بلند شد .

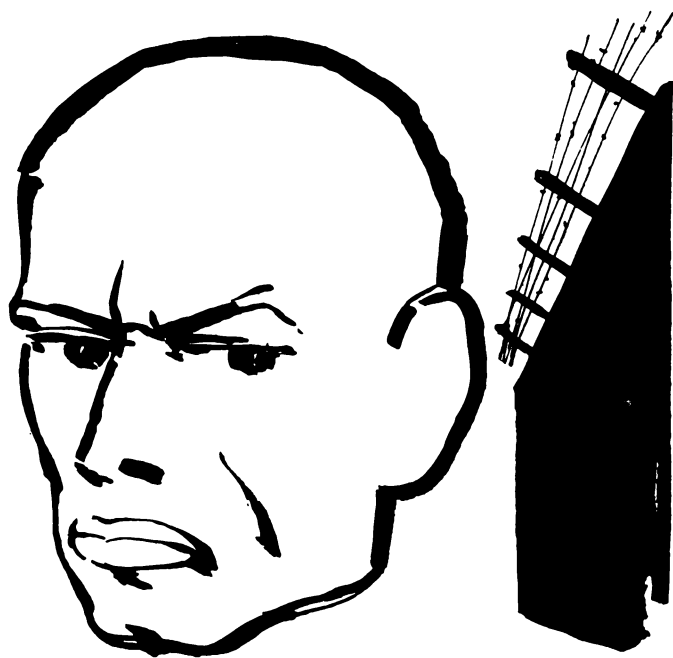
در حالی که خودش را روی یک تیرآهن افتاده تاب می‌داد و با دست و پا از یک تکه بدنه کج و معوج بالا می‌رفت ، با غرو لند گفت «دارند مثل گرگ برای گرفتن من وول می‌خورند» . شن داشت می‌نشست ، تیرگی کم غلظت‌تر شده بود ولی هنوز آنقدر غلیظ بود که پوشش مناسبی بدهد . ایوان^۱ ، به بالای دیوار قوسی

رسید و نگاهی به تمام اطراف کرد. نسیمی که او را نوازش می‌داد به سرعت گرد و خاک را از اینطرف کارخانه پراکنده می‌کرد. با تکیه بر روی دستها، از یک تیر بتونی که ستون دیوار بود پائین رفت و به کنار زمین زیر و رو شده رسید. دیوار خارجی نیمه ویران کارگاه فقط سه قدم از او فاصله داشت. شهر، آنطرفتر، چنان آرام به نظر می‌آمد که گویی هیچ‌وقت هیچ اتفاقی نیفتاده است - کوچه‌ها پوشیده از سبزه، سقفهای آجر قرمز چون شعله‌های روشن، از میان درختان بیرون زده، شیب‌های رفیع آلپها، کوه‌هایی که برای او معنی مرگ و زندگی داشتند، یک امید او، درست بالای سر و در دسترس بودند.

تمام اینها را در یک نظر اجمالی گرفت، دسته پلاستیکی اسلحه را بین دندان‌هایش گذاشت و پرید. به علت وجود میله‌های آهنی تیز روی پرچین، فاصله را باید با دقت در نظر می‌گرفت؛ برای گرفتن دو تا از آنها و کشیدن خود به بالا، به اندازه کافی خیز برداشت. بعد مکث کرد، خم شد و خود را به میان بقایای علفهای خاردار پارسالی انداخت. بلند شد، اسلحه را برداشت و شروع به دویدن از کنار سیمهای خاردار مزرعه گوجه‌فرنگی کرد.

پشت سر، داد و فریاد و تیراندازی بود: جایی، سگها پارس می‌کردند - این بدتر بود - ولی در هر صورت، نه وقت برای فکر کردن داشت و نه می‌توانست در این مورد کاری بکند. گلوله‌های متعددی در هوا، خیلی بالاتر از بالای سر، سوت می‌زدند و همچنانکه می‌دوید فهمید که به او تیراندازی نمی‌کنند و حتی او را ندیده‌اند. با پاهای برهنه، از یک پرچین سیم خاردار پرید و در حالی که به نزدیکی شهر رسیده بود، راه مال‌روی را در پیش گرفت و سریعتر از همیشه، به طرف بالای تپه دوید.

انفجار کارخانه در شهر غوغائی به پا کرده بود. دو پسر بچه از خانه کوچک سفیدی درآمده و رو به پایین به طرف کارخانه می‌دویدند. پسر بزرگتر با چرخاندن یک تفنگ اسباب‌بازی، از جلو می‌رفت. آنها قادر به دیدن او از پشت بوته‌ها نبودند و او هم تا می‌توانست به تندی می‌دوید. یک دختر با قوطی حلبی پر آبی، از پشت بوته‌های اقاچیا درآمد و تقریباً توی شکم او خورد، دختر از ترس جیغی کشید و



پسر کشور بزرگت را هرگز فراموش
نکن، هرگز او را فراموش نمی‌کنیم .

قوٹی را انداخت . ایوان از فاصله کمی از پشت سر دختر پایین پرید و به راهی بدون شن‌ریزی که حد شهر را نشان می‌داد رسید ، ایستاد و چپ و راست را نگاه کرد - راه خالی به نظر آمد . در امتداد راه ، و با کج شدن به میان یک نهالستان جوان و انبوه از درختهای شن‌آلود و به زمین افتاده ، با دویدن به راهش ادامه داد . دیگر خانه‌ای در جلو او نبود . شیب بزرگ و خیلی تند ، یک چمنزار وسیع و هنوز چیده نشده بود که از گلهای مروارید، سفید شده بود . در نزدیکی جاده ، سرهای گیاه بلندی ، که قبلاً هرگز از آن ندیده بود ، به حال نیمه‌خواب در آفتاب خم شده بودند : جنگل ، در قسمت بالای شیب تنک می‌شد و در بالای جنگل ، توده منجمد آله‌ها آسمان گرم ماه جون را پر کرده بودند .

ایوان نفسش را نگه داشت و گوش کرد . تیراندازی و داد و فریاد از اونورتر ، پشت کارخانه ، به گوش می‌رسید : سگ‌ها پارس می‌کردند ولی به نظر می‌آمد که به او پارس نمی‌کنند . همانطور که برای سنجش موقعیت ایستاده بود، عرق چشمانش را پر کرد و او با آستین ژاکت راه‌راهش آنرا پاک کرد . جریان آبی که از دیگر آب‌ها به شهر نزدیکتر می‌شد، از همین حدود می‌گذشت : تعدادی درخت جوز کم‌رشد در نزدیکترین شیب آب بودند . ایوان ، تندتر به رفتن ادامه داد .

دویدن به طرف بالا خیلی مشکل بود، بارونکردنی مشکل: سنگینی بدنش غیرطبیعی زیاد شده و پاهایش دیگر از زیر آن در می‌رفتند. در نیمه‌راهی شیب دوباره پشت سر را نگاه کرد - سگها پارس می‌کردند و به نظر می‌آمد که به کنار شهر رسیده باشند: صدای تیراندازی، از جایی که دور نبود به گوش رسید و چون نفیر گلوله را نشنید، حدس زد که به او تیراندازی نمی‌کنند. آنها، باید به دیگران تیراندازی کرده باشند! زندانیان، ظاهراً در تمام جهات پخش شده‌اند و این موقعیت را بهتر کرده است ... او باید بدود، بدود، بدود ...

با صرف تمام قوایش، به زحمت به بالای اولین شیب رسیده بود. تمام شهر در پایین دامنه پخش بود و او، ساختمانهای کارخانه را که چون آشیانه‌ی هواپیما بودند با لکه لکه‌های سیاه ویرانه‌ها، که نشان از یک حمله‌ی هوائی تازه را داشت، اینجا و آنجا می‌دید: در یک جا، دیوار درازی ویران شده بود و از شکاف آن خراباهای درهم پیچیده‌ی شیروانی را می‌دید - بمب آنها، این کار را کرده بود. عده‌ای در آن جا می‌دویدند ولی او نمی‌توانست به‌بیند که چکار می‌کنند. دولا شد و بی‌صدا به طرف نه‌ری دوید (هم اکنون، قلّه‌ی اولین بلندی حفاظ کمی داد) و آنجا، بالاخره با آسودگی پشتش را راست کرد.

از سرعت خود کاست و صورتش را با آستین پاک کرد. راه به بالای یک آب‌کند وسیع و پر گیاه رسید. شیب تندتر شد و جریان آب، روی سنگ‌های ساییده سیاه و لزج با صدا شرشر می‌کرد. وقتی که کاملاً خسته، به ابتدای درختان تک و توکی، که اینجا و آنجا در دامنه بودند رسید، صدای سگها را از پشت سر شنید. خیال کرد که آنها کاملاً نزدیک، درست بالای بلندی هستند و با جمع کردن آخرین قسمت نیروی خود، به بالای بلندی دوید. اگر فقط بتواند به جنگل برسد، مخفی شدن و گول زدن تعقیب‌کنندگان آسانتر خواهد بود، یا اگر، مقدرش نباشد که فرار کند، زندگی را با قیمت بالایی خواهد فروخت.

ولی او موفق نشد به جنگل برسد.

با غلتیدن قلوه‌سنگهای صاف و تکه‌سنگهای بزرگ و کوچک از پشت سرش، با دست و پا شیب گیاهی را بالا رفت و تقریباً به کنار بیشه‌ی کاج رسیده بود که از

جایی نزدیک، پشت سرش، ظاهراً از بالای قلّه تپه، صدای عوعوی وحشیانه‌ای آمد. ایوان، به میان تیکه انبوهی درخت کاج جوان پرید، آنجا مخفی شد و پشت سر را نگاه کرد: سگ پلیسی‌ای که پشت قهوه‌ای تیره‌اش از میان گیاهان، گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد، رد او را روی تپه گرفته بود: به فاصله کمی از پشت سر سگ اولی، سگ دوم پارس می‌کرد. ولی تا اینجا، مردان آلمانی دیده نمی‌شدند.

او فهمید که، قادر به رسیدن به جنگل انبوه نخواهد شد، به آرامی پایش را روی زمین محکم کرد و اسلحه کمری را به دست گرفت. او نمی‌دانست در اسلحه چند فشنگ هست، و اگر چه به خوبی می‌دانست که سلامتی به آنها بستگی دارد، ولی برای دانستن خیلی دیر شده بود. لحظه‌ای عضلاتش را شل کرد و سعی کرد تا نفسش را مرتب کند - او باید آرام باشد، باید قلب را از طپیدن وحشیانه باز دارد، تا درست تیراندازی کند.

سگ او را دید، بلندتر و تهدیدآمیزتر از همیشه پارس کرد و با سرعت زیادی از شیب بالا آمد. ایوان، پشت درختی خم شد، فاصله را با سر سنگی که از علف بیرون بود اندازه گرفت، که حدود پنجاه قدم باشد، و به آن نشانه رفت. سگ خیلی سریع می‌آمد، گوشه‌هایش به گردن چسبیده و دمش کشیده شده بود: تا اینجا، ایوان، دهان باز و دندانهای پر قدرت او را می‌دید. نفس را حفظ کرد، در نشانه‌گیری بیشتر دقت کرد، گذاشت تا سگ به سنگ رسید و آتش کرد. سگ یک دفعه گم شد. ماشه اسلحه بالا آمد، بوی تند باروت به بینی‌اش خورد، سگ پر سر و صدا تر نعره می‌زد و او کورکورانه و بدون نشانه‌گیری دوباره شلیک کرد. بعد، همینکه سگ بنومیدی نالید، لحظه خوشی فرا رسید، به دور خود چرخید، با تمام درازا افتاد روی زمین و با غلظیدن از روی علفها، حدود بیست قدم از سگ دور شد. می‌خواست به طرف جنگل بدود که سگ دوم را دید، یک سگ گرگی هیولا، با خالهای قرمزی روی پهلوها و پاهاى گشاد، با کشیده شدن یک بند چرمی بلند به دنبالش، به دنبال سگ اولی از میان علفها می‌دوید.

ایوان شانس خود را از دست داد، اسلحه را بدون نشانه‌گیری به طرف سگ گرفت و ماشه را کشید - مکانیسم گیر کرد و تیر در نرفت. اسلحه را به طرف سگ

پرت کرد، محکم به او خورد، ولی سگ خیلی نزدیک بود: با خرناسه بلندی به طرف ایوان پرید. ایوان سریع چرخ خورد و پشت درختی پرید. سگ گرگی در حال چرخ خوردن در هوا، افتاد لای شاخه‌های پایینی، بدون اینکه بتواند پایش را زمین بگذارد. ایوان بدون اینکه بداند چطور از خودش دفاع کند، دست‌ها را به طرف سگ دراز کرد.

حیوان تکان خیلی شدید و عجیب غریبی خورد. ایوان که اسلحه را هم از دست داده بود به زمین افتاد، و هر دوی آنها، مرد و سگ، به پایین شیب غلطیدند. به نظر می‌آمد که آخر کار باشد، اما ایوان با احساس کردن این، موفق شد که قلاده سگ را بگیرد: سپس با فشار به عضلات پولادین خودش حیوان را دور انداخت. سگ با ناخنهایش پاچه‌های شلوار او را، تمام پاره کرده و ساقهایش را خراشیده بود. ایوان، با یک دست قلاده سگ را محکم نگه داشت و با دست دیگر دستهای او را گرفت و پیچاند: دوباره، یکی روی دیگری، کمی به پایین غلطیدند. ایوان تا توانست پاهایش را باز کرد که در رو بماند، سگ را که زیر بدنش بود به زمین فشار داد و برای خفه کردن او قلاده را پیچاند. سگ با نفس نفس کوشش دیوانه‌واری برای در رفتن کرد و ایوان حس کرد که، مدت زیادی قادر به نگه داشتن او نخواهد بود. در لحظه مناسب آخرین کوشش را کرد و حیوان را زیر تنه خود انداخت و با زانوان خود به دنده‌هایش کوبید. حیوان چنان ناگهانی پیچید که تقریباً قلاده را از دست ایوان کند و به نظر ایوان هم آمد که چیزی زیر پایش شکست. سگ با نفس نفس به ناله افتاد ولی ایوان که پوست انگشتانش کنده شده بود، قلاده را باز هم بیشتر محکم می‌کرد. سگ با کوشش نومیدانه‌ای خود را از دست او بیرون کشید.

ایوان خود را آماده برخوردی که انتظارش را داشت کرد، ولی سگ تکان نخورد و با زبان از یک ور دهن درآمده، نفس نفس خفگی، و نگاه خیره‌پر غضب به مرد، روی زمین پهن شده بود. دستهای ایوان در جاهایی که پوستشان به وسیله قلاده کنده شده بود، با درد می‌سوختند، ماهیچه‌های خسته از کار بازوانش بطور عصبی کشیده می‌شدند و قلبش چنان دیوانه‌وار می‌زد که به نظر می‌آمد از سینه

بیرون خواهد پرید. ایوان دستهای لرزانش را روی علفها ولو و با چشمانی تقریباً وحشی به سگ نگاه کرد.

آنها با مواظبت یکدیگر و ترس از اینکه نتوانند در پریدن اولی باشند، دراز کشیده بودند. این امکان که آلمانها برسند، موضوعی بود که کار را خرابتر می کرد. ایوان، در یکی دو ثانیه به این نتیجه رسید که سگ به او نخواهد پرید. با دو دلی از زمین بلند شد، به یک طرف رفت و سنگ بزرگی برداشت. او میخواست که سگ را با آن بزند، ولی بعد، فکر بهتری کرد. حیوان پشتش را با تشنج خم کرده و با دم به زمین می کوبید: چنان به نظر می آمد که می خواهد بیپرد، ولی نپرید. به نظر می آمد که سگ کمتر از مرد رنج نکشیده است و داشت بیچاره وار به ایوان غرغر می کرد. ایوان، با احتیاط یک قدم دیگر از سگ دور شد و سگ هم، به زور از زمین بلند شده حرکت مختصری کرد که قلاده روی علف لیز خورد. ولی به طرف ایوان ندوید و حتی نتوانست خوب روی پاهایش بایستد. ایوان جرئت پیدا کرد و به بالای تپه، کنار درخت کاجی که اسلحه را آنجا انداخته بود، دوید.

سگ از ناتوانی زیاد خود ناله کرد، با چهار دست و پا، کمی روی علفها، خود را کشید و ایستاد. مرد اسلحه را از روی علفها برداشت و با سرعتی که نیروی خیلی کم شده اش اجازه می داد، از آبکنده به طرف انبوهی درختان کاج، راه افتاد.

ایوان، در عرض پنج دقیقه وارد جنگل شد و در کناره جویی با آب زلال و آرام، شروع بدویدن کرد. باد آمده و برگها را از سرایشی جنگل رفته بود ولی سنگهایی که در آن بود از سرعت او می‌کاستند. برای رد گم کردن از سگها، می‌بایست که از توی آب راه می‌رفت ولی آب خیلی سرد بود و پس از ده دوازده متر رفتن، از جوی بیرون آمد. سپس چهار دست و پا از شیب تند و صخره‌ای بالا رفت. در بالای صخره، اسلحه را دوباره پر کرد و فشنگی که در آن گیر کرده بود، روی صخره افتاد. خم شد تا فشنگ را بردارد که ناگهان از میان شرشر آب، صداهایی از پشت سر به گوشش خورد و خشکش زد - فشنگ را برداشت و با عجله بالا رفت و با فاصله گرفتن از جوی آب، راهش را به میان بیشه‌ای از کاج‌های جوان کشید، و در حالی که به زور قادر به نفس کشیدن بود دمر آنجا دراز کشید.

در اول فکر کرد که آنجا، غیر از شرشر آرام جوی از آن طرف و خش‌خش برگ درختان از دم گرم باد جنوب، دیگر بی‌سر و صدا و ساکت است. ابر سیاه و کپه‌کپه‌ای روی قله‌های کوه می‌لفزید؛ هوا، شاید بارانی شود. ایوان، تمام جهات را با دقت نگاه کرد، و حتی، نظری هم به سنگهای زیر درختان کاج انداخت - به نظر نیامد که کسی آن پایین‌ها باشد. می‌خواست بدود که یک دفعه صدای خفه ولی مصری را شنید که او را صدا می‌کرد:

((روسو!))

ایوان بیشتر دولا شد و سر را بین شانه‌ها کشید - او نمی‌تواند یک آلمانی باشد، بیشتر مثل یک فراری ایتالیایی، یک زندانی است. تمام کاری که می‌تواند بکند این است که خود را از قاطی شدن و زیاد شدن افراد، نجات دهد. او، از روی تجربه می‌دانست، که این کار چه مشکلاتی دارد - چطور می‌تواند یک زندانی گرسنه را با خود بکشد؟ آلمانی‌ها، به احتمال زیاد، تا حال اعلام خطر کرده‌اند و تعاقب باید شروع شده باشد، لذا فرار آسان نخواهد بود.

چون دیگر قدرت بالا رفتن مستقیم را نداشت، با در نظر گرفتن مسیر مورّبی در امتداد شیب جنگلی، با تمام نیرو به طرف بالا دوید. او جویبار را به خوبی جا گذاشته و دیگر وراچی شرشرآن را نمی‌شنید: صدای درختان درحالی‌که سرشان از نسیم روح‌نواز، این‌ور و آن‌ور می‌شد بلندتر می‌گردید. آفتاب، پشت ابر سیاهی که به سرعت، در آسمان در حال تاریک شدن، پخش می‌شد، ناپدید گردید. آتمسفر خفه‌کننده بود، پشت ژاکتش از عرق خیس شده بود، کلاه برهٔ راه‌راهش را در موقع انفجار گم کرده بود، در حالی که تمام وقت با دقت گوش می‌داد و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد، توقف کرد تا صورتش را با آستین پاک کند. ناگاه، صدای سریعا در حال ازدیاد ولی از فاصلهٔ دور موتورسیکلت‌ها به گوشش رسید: در همین نزدیکی‌ها راهی بود و آلمانی‌ها، به این زودی پاسدارهای تعقیب‌کننده را فرستاده بودند. **ایوان**، پر شده از شگونی‌های دل‌تنگ کننده، دربارهٔ اینکه چکار کند، به فکر فرو رفت: با صداها مبهمی، احساس کرد که کسی از دنبال او به طرف بالا می‌دود. **ایوان** سر خورد پشت تنهٔ خزه گرفتهٔ درختی، دراز کشید و اسلحه را از ضامن خلاص کرد: صدای موتورسیکلت‌ها نزدیکتر شد. دارند محاصره می‌کنند، حرامزاده‌ها! **ایوان** پشت سر را نگاه کرد، نشست روی یک زانو، و اسلحه را در مشت فشرده‌اش بالا آورد. پایین‌تر از آنجا، از میان سنگها، دوباره صدای گنگی آمد، او به پایین نگاه کرد و دید کسی میان بوته‌هاست. اول نتوانست درست او را ببیند ولی کم‌کم شاخه‌ها، آرام جابجا شدند و از میان درختها، یک فیگور محو شده و خط‌خطی، به یک فضای کوچک و باز از جنگل پرید، نظری به بالای شیب انداخت و او را پشت درخت کاج دید.

((روسو !))

یک زن ؟ چنان غافلگیر شده بود که از شدت ناراحتی کفر گفت ، و فقط نزدیک شدن غریو موتورسیکلت‌ها توجه‌اش را از او منحرف کرد - آنها ، حالا خیلی نزدیک بودند . ایوان ، نه برای اینکه بداند چه راهی برای فرار هست ، اطراف را نگاه کرد - او ، در میان درختهای تنک ، از بالا به سادگی دیده می‌شد . پس به میان یک چاله کم‌عمق سطح بیرونی یک پرتگاه پرید و دولا ، آماده برخورد با یک حمله شد . فیگور راه‌راه ، با پنهان ماندن در پرتگاه ، برای لحظه‌ای در پایین ناپدید بود . ایوان دیگر به آنطرف نگاه نکرد ، حواسش بیشتر به موتورسیکلت‌ها بود . بعد پایین ، حدود بیست قدمی او ، از پشت یک سنگ ساییده ، اول یک سر و سپس یک هیکل با ژاکتی خیلی بلندتر از خودش و آستینها را بالا زده ، پیدا شد : یک سه‌گوش قرمز روی سینه ژاکت دوخته شده بود . دختر ، با چشمانی سیاه مثل آلوچه جنگلی که از خوشحالی می‌درخشیدند و ناراحت از موهای سیاهی که روزهای زیادی زده نشده بودند ، به سرعت اطراف را نگاه کرد .

((چپاؤ !))

او ، اغلب این کلمه را شنیده بود ، زندانیان ایتالیایی با آن ، به یکدیگر سلام می‌گفتند . جواب سلام را نداد ، چه ، در آن لحظه به صدای موتورسیکلت‌های بالای سر گوش می‌داد و منتظر این بود که دختر هم نوعی پوشش انتخاب خواهد کرد . ولی به نظر آمد که دختر نسبت به خطر بی‌تفاوت است ، دختر ، دوباره پشت‌سر را نگاه کرد و تند به آلمانی گفت : کسی دارد تعقیب می‌کند ، زود فرار کن . ایوان به طرف درختهایی که دختر از پشت آنها پیدا شده بود نگاه کرد ، آنجا ، پشت سنگهای ساییده شده ، مردی را در لباس راه‌راه دید که بعد از فریاد دختر ، با فرمانبرداری ، به پشت میان بوته‌ها دراز کشید . ایوان ترجیح می‌داد که از این همسفران ناخوشایند دور شور ولی دختر ، آرام روی پرتگاه پرید ، کفش‌های چوبی‌ای را که در دست داشت پوشید و با سرو صدا ، از روی سنگها به طرف او دوید .

موتورسیکلت‌ها ، تقریباً هم‌سطح با سر آنها ، می‌غریزند و جسارت دیوانه‌وار

دختر او را خشمگین کرد - ممکن بود به راحتی دیده شوند. ایوان خم شد، دست دختر را گرفت، او را به زیر برآمدگی صخره کشید و از شدت خشم به نرمی ملامتش کرد. دختر، آرام پشت سر او پرید ولی یکی از کفش‌های چوبی از پای او بیرون آمد و با سرو صدا از روی سنگها پایین رفت.

دختر با صدای خفهای جیغ کشید ((او، تخته پاره!))

موتورسوارها، با صداهایی گوشخراش از موتور که شنیدنش مشکل بود، یکی بعد از دیگری گذشتند، ولی مثل اینکه دختر توجهی به آنها نمی‌کرد؛ از ایوان جدا شد و به دنبال کفش گم‌شده‌اش دوید. ایوان با موفق نشدن به گرفتن او از پشت، با دندان قروچه مثنی به صخره زد. دختر، کفش را ماهرانه قاپید و با چشمانی، درخشان مثل چشم یک قمارباز، برگشت. ایوان، دیگر نتوانست اعصاب خود را کنترل کند و از خشم، سیلی‌ای به صورت او زد.

سیلی، گونه دختر را سرخ کرد و جیغ کوتاهی کشید، ولی خود را عقب نکشید؛ خودش را زیر صخره انداخت، و نگاهی که از روی آرنجش به ایوان کرد، نه یک نگاه عصبانی بلکه نگاهی پر از شیطننت بود.

صدای موتورها نشان می‌داد که موتورسوارها دورتر و دورتر می‌شوند و ایوان متأسف بود که نتوانست خشم خود را حفظ کند. دختر، لحظه‌ای سعی کرد که حواسش را جمع کند، چشم‌ها را خوب باز کرد و گوش داد: به نظر آمد که فقط حالا متوجه خطری که آنها را تهدید می‌کرد شده است و با خم کردن زانو در پاچه شلوار راه‌راه و لکه‌دارش، کفش‌ها را درآورد. بعد، دوباره ایوان را نگاه کرد و با لکنت زبان و تلفظ کلمات مثل یک بچه، فحشهای او را تکرار کرد.

این، درست همانقدر غیرمنتظره بود که سیلی او، و آنقدر غیر مترقبه که به نظر آمد چیزی را در درون او شکست و برای یک لحظه روحیه‌ای از انسانیت به درون روح سخت شده او ریخت؛ برای دفعه اول، چشمانش را از حیرت، خوب باز کرد.

((اوهو!))

((اوهو!)) دختر، به مسخره تکرار کرد: به نظر آمد که، فقط خشم خود را

بیرون ریخت. دختر، برای اولین بار، او را با کنجکاوی مخصوصی نگاه کرد. لبهای پر او، بلهوسانه، محکم به هم چسبیده بود ولی آدم می‌دید که چشمانش در هر لحظه آمادهٔ خنده است. به نظرش آمد که آن چشمان درک نکردنی، در یک صورت تیرهٔ خراب شده را، جایی دیده باشد: او، یورش احساس تازه‌ای را، در خود احساس و به دختر اخم کرد. زیبایی خیره‌کنندهٔ دختر و نترسی فوق‌العاده‌اش در موقعیت بالاتر از مشکل آنها، خارج از فهم او بود.

((کجا داری می‌دوی؟)) صدای او، در حالی که به پاهای چالانده شدهٔ دختر در کفشهای چوبی نگاه می‌کرد، عبوس بود.

((چی؟))

((چی! چی! کجا داری می‌دوی؟))

((روسو می‌دود، من می‌دوم.))

نتوانست جلو خود را بگیرد و با اخم دختر را ورانداز کرد - صورت تمام لرزان و سیمای لطیف دختر نشان می‌داد، که می‌خواهد بداند او چه می‌گوید، و ابروان پرپشت و به هم پیوسته‌اش با حالتی پرسیان تکان می‌خورد.

((می‌دانی من دارم به کجا می‌دوم؟ من دارم به روسیه می‌دوم. اگر منو بگیرن - بنگ، بنگ! و تو این را خواهی داشت،)) انگشتش را آورد محاذی گلوی خود و رو به بالا گرفت، اشارهٔ بین‌المللی فصیح و آشنایی، برای تمام کسانی که داخل یک بازداشتگاه را دیده‌اند.

دختر، این را فهمید و تبسم کوتاهی کرد، و چنان مختصر که ایوان خیال کرد که به او خره می‌کشد - چوبهٔ دار برای من چیزی نیست!

بی‌پروایی و بی‌فکری دختر، دوباره او را عصبانی کرد.

((با اشاره به طرف بالا! پس بدو! اما نه با من، من کمکی برای تو نیستم.))

دختر با تبسم دوستانه‌ای گفت ((آه، بله.)) و او فهمید که دختره یک کلمه از حرفهایش را نفهمیده است.

ایوان سعی می‌کند تا دختر را نکوهش کند، ولی در همان وقت، دوباره صدای

فریادها ، تیراندازیها و عو عوی سگها ، از سمت شهر شنیده شد : آنها ، جدا از یکدیگر ، به بودن یک نفر در آن پایین، پی بردند . ((هر چه هست به جهنم ،)) فکر کرد ایوان ، ((من راهمو ادامه میدم ،)) و با عجله ، شروع به بالا رفتن از شیب کرد .

به تدریج یک ابر خاکستری رنگ و در حال ازدیاد آسمان را پوشانید، کاجها به آرامی شروع به نوسان کردند، جنگل مضطربانه نالید و اولین قطرات باران، به میان درختان سرازیر شدند.

ایوان همانطور با قدم‌های تند، به رفتن به بالاتر و بالاتر، از میان قلوه‌سنگها و درختان کاج ادامه داد، زانوی لختش از سفیدی برق می‌زد - او فقط حالا، خون را، و دریدگی‌ای را که سگ در پاچه‌های شلوارش به وجود آورده بود، دید. زخم، وقتی که زیر پرتگاه قایم شده بود کم‌کم داشت خشک می‌شد، ولی بعد از حرکت، باز شد و حالا خونی بود. بازخم شدن انگشتان پایش، از زدن پابند به سنگ برای کندن آن، و خاری که به پاشنه پایش فرو رفته و آزارش می‌داد، لنگان راه می‌رفت.

پشت سرشان، همه چیز ساکت بود، صدا از هیچ نوع تعاقبی نبود ولی امکان داشت که به زودی پیدایشان شود. **ایوان** می‌دانست که آلمانها، تنها رهایشان نمی‌کنند - غیر از این، آنها از قبل، گروههای امنیتی، پلیس و سگها را، بیرون فرستاده بودند. اگر باران به کمک نمی‌رسید، پنهانشان نمی‌کرد، جای پایشان را نمی‌شست و ردشان را پاک نمی‌کرد، در رفتن آنها مشکل بود. **ایوان**، از میان تیره‌گی باران ریز، نظر نافذ و مضطربی به حول و حوش خودشان انداخت: می‌ترسید که نکند به داخل کمینگاهی بروند. صدای قدمهای عجولانه همراهش را برای همیشه برید - او با لک و لک پشت سر نبود. اگر چه ندرتا، وقتی که یکی از کفش‌های چوبی از پایش در می‌رفت، برای لحظه‌ای می‌ایستاد، ولی برای رسیدن

به بالا می‌دوید و بعد فاصله‌اش را با ایوان حفظ می‌کرد. در این مواقع، او می‌توانست صدای نفس نفس تند دختر را از فاصله نزدیک بشنود.

سعی می‌کرد نسبت به دختر بی‌تفاوت بماند، روی هم اگر او عقب می‌ماند شاید می‌توانست آسوده‌تر باشد، ولی تا وقتی که نزدیک به هم باشند نمی‌تواند به او توجه نکند و مثل وقتی که تنه‌است با عجله برود. این دختر از کجا آمد و برای بدبختی به او ملحق شد؟ به این نتیجه رسید که او هم از کارخانه فرار کرده و در آن بلندی به او برخورده، و با وجودی که خودش با سرعت خوبی دامنه را پیموده دختر هم با او همپایی کرده است، ولی این هم درست بود که او، مقداری از وقت را در جنگ با سگها تلف کرده بود - این خوشبختی بود، که آلمانها تأخیر کرده و هنوز نرسیده بودند. در ضمن باران هم سنگینتر شده و مه گرمی شیبهای جنگلی را پوشانیده بود - فراری می‌تواند از این وضع خوشحال باشد، چون مخفی شدن در جنگل و دور شدن از شهر آسانتر می‌شود.

راه رفتن در باران خیلی آسان نبود: تمام ژاکتش خیس شده و بطور ناراحتی به پشتش چسبیده بود، پائین ساقهای شلوارش زود خیس شد و آنها را تا زانو به بالا تا کرد، همانطور که وقتی هم که یونجه‌های چیده شده را با کول به خانه می‌برد، همین کار را می‌کرد. ایوان خوشحال بود که لباس یراق‌دوزیش که معمولاً از فاصله دور قابل دیدن است، وقتی که خیس باشد کمتر دیده می‌شود. مگر فقط آن نشانهای ممتدی، که با رنگ روغن روی سینه‌اش نقش شده‌اند - باران بر آنها اثر نکرده بود، و حتی در زمینه تیره لباس خیس، جلوه بهتری داشتند.

بدین ترتیب ساعتی یا بیشتر گذشت. تا اینکه ایوان در راهش از میان یک کشتزار جوان کاج، پوشیده از تارهای عنکبوتی که باران با لرزش بین آنها کشیده می‌شد، ناگاه به روی یک جاده رسید. سطح کانکریت صاف و درخشان در باران، با پیچیدن دور یک خمیدگی در بالا، از نظر ناپدید می‌گردید. ایوان ایستاد و گوش داد - راه به نظر خالی آمد. بعد، برگشت: دختر با کنار زدن بی‌صبرانه شاخه‌های تر، عجله می‌کرد که به او برسد. او باید منتظر دختر بماند تا با هم جاده را ببرند - مبادا که با انجام کار احمقانه‌ای هر دوی آنها را لو بدهد.

دختر به او رسید، خسته کنارش ایستاد، و وقتی که جاده را دید قیافه‌اش نشان داد که بیش از پیش احساس خطر می‌کند. ژاکت خیس دختر که خوب به بدن نحیف او چسبیده بود نظرش را جلب کرد و از ناراحتی اخم کرد - تمام اینها، در موقعیتی که آنها داشتند، چقدر نامناسب بود. به نظر آمد که دختر با توقف کوتاهی موافق است، می‌خواست که کمی نفسش جا بیاید، بایک دست تنه باریک صنوبر جوانی را گرفت و با دست دیگر یک لنگه از کفشهای چوبیش را درآورد و آب آن را خالی کرد: تنفسش هنوز سنگین بود.

ایوان صبر کرد تا نفس او بیشتر جا آمد و بعد به طرف جاده رفت: دختر خیلی آرام و با احتیاط زیاد، به دنبال او رفت.

در کنار جاده، دوباره به اطراف نگاه کرد، دوید به طرف یک گذرگاه سیمانی آب، آنجا ایستاد و یواش صدا کرد، "بیا اینجا!" و دستش را به طرف دختر دراز کرد. او هم بدون حرف، انگشتان **ایوان** را گرفت و با سروصدای زیاد کفشهای چوبی در روی کانکریت، از گذرگاه پرید. **ایوان** داد زد، "اونها را درآر!" دختر فهمید او چه می‌گوید، کفشها را کند و به دست دیگرش که آزاد بود گرفت. آنها، دست در دست هم از جاده کانکریت و خیس دوییدند. باران سنگینتر شده و به سرعت جای پایشان را پاک می‌کرد. آنها به سلامت به طرف دیگر جاده رسیدند. و **ایوان** دست دختر را ول کرد. وقتی که به بالای آبراه پریدند، یک سنگ پای دختر را خراشید، به آرامی نائهای کرد، کفشها را پوشید و سریع، به دنبال او از شیب بالا آمد.

اینجا، کوه شیب تندتری داشت و دامنه سنگلاخی و پر از شکستگیها، پوشیده با کاجهای کج و کوله و مریضی بود که از میان آنها می‌شد درخشندگی برآمدگی جاده کانکریت را دید. **ایوان** بیش از این در حفظ سرعت زیاد تلاش نکرد، خودش خسته بود و دختر هم با زور زدن خود را بالا می‌کشید. اول او، با مقاومت در مقابل خستگی، شیب تند را بالا رفت: در زیر یک کاج پر شاخ و برگ توقف کرد و به تماشای تقلاي بالا آمدن همراهش ایستاد. یکی از کفشهای چوبی از پای دختر درآمد و با سرو صدا، از روی سنگها پایین رفت. با کفر گفت، ((مریم

خوک!) پشت سر را نگاه کرد و بعد خسته و مانده به زمین نشست: او ظاهراً نمی‌توانست فکرش را آماده کند که به دنبال کفش برود. ولی، فوراً خم شد پائین، کفش را برداشت و بعد به بالا، به طرف ایوان، نگاه کرد. نگاهش حاکی از قدرشناسی خاموش او بود، از اینکه ایوان، با ماندن او دیگر بالا نرفت. ایوان به آرامی، بر زمین خشک و پر خار، بین ریشه‌های کج و کوله کاجها نشست و منتظر ماند تا دختر بالا بیاید. دختر وقتی که به او رسید، خسته و مانده در کنار او خود را به زمین انداخت.

ایوان با اشاره به کفشها گفت ((گذشته از این، اونها را بانداز تو جهنم!)) دختر چشمان سیاه خود را به طرف او گردانید و او کفشها را نشان داده دست خود را خم کرد و با اشاره سر و دست: اونها را بانداز دور. به نظر آمد که دختر فهمیده است، سرش را تکان داد و با جنبانیدن و نشان دادن پاهای نحیف و خیسش به او فهماند که این‌پاها برای چنین مسافرتی خیلی حساس‌اند و او بیهودگی نصیحت خود را فهمید: اوهمچنین این را هم دانست که آن کفشهای گنده بزرگ، مزاحمت‌های دیگری نیز خواهند داشت.

پاهای خودش، از شاخه‌های افتاده و سنگها، خراشیده و بریده شده بودند: آنها کوفته و سوزان بودند، و وقت راه رفتن پاشنه چپش زیاد درد می‌کرد. و حالا که ناخواسته داشت استراحت می‌کرد، تصمیم گرفت که ببیند کجا خراب است: با گرفتن پایش به بالا، به کف خیس آن نگاه کرد.

((روسو، با اون خشم، به اون آلمانی چه گفتی؟ بویز!)) داد زد، دختر.

ایوان، در سالی که در کمپ بود کمی آلمانی یاد گرفته بود، مقصود دختر را فهمید. ولی زود به او جواب نداد. شکافی در پاشنه‌اش بود که سعی کرد آن را به هم بیاورد، ولی با تمام سعی نتوانست لبه‌های نازک آن را به هم برساند.

”بویز! آنها منو به اون کشاندند، آنها منو بویز کردند“ ایوان گفت با عصبانیت و بعد با لحن خیلی دوستانه‌تری گفت، ”روی هم از پا درآمدهم.“

”از پا درآمدمی؟“

دختر خندید، موهای درخشان و خیس خود را با دو دستش صاف کرد، با کشیدن به شلوار، دستها را خشک کرده به طرف ایوان رفت.

“اه، بده به بینم!”

ایوان نتوانست پوست نازک بریدگی را نگه دارد، ولی دختر پای زمخت او را در دستهای ظریف سردش گرفت، با نوک انگشتان دنبال بریدگی گشت و بعد سر را خم کرده با دندان پوست پای او را فشار داد. ایوان با عکس العمل سعی کرد پایش را بکشد، ولی دختر پا را نگه داشت و با دهن، دنبال بریدگی گشت. وقتی که سرش را بلند کرد، پوست نازک بین دندانهای صافش بود.

ایوان نه تعجبی نشان داد و نه از او تشکر کرد: پایش را کشید، پاشنه را نگاه کرد و پاشد که با آن راه برود - معلوم شد که بهتر شده. نگاه خیلی دوستانه تری به دختر انداخت و به بررسی صورت سبزه و خیس او، که دیگر زیبا به نظر می آمد پرداخت. دختر هنوز متبسم بود، پوست بریده را از میان دندانهایش برداشت و بدون اینکه خود را کنار بکشد به هوا انداخت.

ایوان با اکراه گفت “تو کلور^۱ و زیبایی، اینجور نیست؟” او تا آن وقت، میل به پذیرفتن ارزش دختر نداشت.

“کلفر،” تکرار کرد دختر و بعد پرسید “کلفر چیه؟”

بعد از این بود که ایوان، شاید برای دفعه اول در آن روز، با میل خندید، و موهای خیس پشت سر خود را با انگشتانش به هم زد.

“چطور شرح بدم؟ چیزی مثل گوت^۲.”

“گوت؟”

“آره، گوت.”

دختر با خوشحالی به او گفت “تو گوت، من گوت،” و بعد خندید. ایوان سعی می کرد چیزی را به خاطر بیاورد و بیشتر از دفعه قبل به دختر نگاه کرد. او، یادش آمد و لرزشی شبیه چاپیدن اندامش را فرا گرفت: ایوان فکر کرد که، وقت زیادی در راه بوده اند. دلش نمی خواست حفاظ جنگل بزرگ کاج را ترک

۲ - خیلی خوب - عالی (آلمانی) Gut

Cleeveer

۱ - زرنک

کند، ولی باید بلند می‌شد. باران هنوز می‌آمد و جنگل با یکنواختی غم‌انگیزی می‌نالید - به نظر می‌آمد که هوای بد، جستجوگران را متوقف کرده است. او هیچ تصویری از اینکه چند زندانی فرار کرده‌اند نداشت، ولی شاید بعضی‌ها آنقدر خوشبخت بوده‌اند که به کوه‌ها زده باشند. ایوان زندانی سوم را به خاطر آورد، همانکه دنبال آنها دویده بود، و قبل از ترک پناهگاهشان، برگشت به طرف دختر که مشغول ریختن آب از کفشهایش بود.

((اونکه پشت سر تو می‌دوید، کی بود؟))

((می‌دوید؟ اونجا؟ زندانی، زندانی آلمانی.))

((کی بود او؟ یک دوست؟ یک رفیق؟))

((رفیق نبود، زندانی ... مریض ... بیمار ...)) با زدن به پیشانی خود با یک انگشت ظریف.

((آه، دیوانه بود؟))

((آره، آره، ...))

((پس تو می‌توانی با او حرف بزنی!)) فکر کرد ایوان، از این گمان خوشش آمد و از دختر دور شد. به دلایلی، او هنوز، وقتی که به چشمان سیاه و درشت دختر، که این همه احساسات مختلف را فاش می‌نمود، می‌نگریست، احساس می‌کرد که خوب نیست

((خیلی خوب، او به جهنم، ما بریم.))

به نظرشان آمد، که خوب از کمپ دور شده باشند، آلمانیها آنها را گم کرده باشند، مزاحمت زیاد عصبی داشت تمام می‌شد، و ایوان شروع کرد به فکر کردن درباره جزئیات تمام مسائلی که آن روز اتفاق افتاده بود.

۴

از صبح زود آنها، پنج نفر از زندانیان جنگی، که مشغول گذراندن دورهٔ کیفری ویژه‌ای بودند، در محوطهٔ کارخانه، به کار روی یک بمب منفجر نشده، بمبی که از بمباران شبانهٔ شب قبل نیمه خراب مانده بود، مشغول بودند.

زندانیان، دیگر امیدی به زنده ماندن در آن کمپ مرگ را نداشتند و به تنها چیزی که فکر می‌کردند، اصرار روی این موضوع بود که، یا وسیلهٔ فرار خود را میسر سازند یا بنا به گفتهٔ زندانی کوچولوی لاغر و نیش‌زن، که او را بیتل^۱ می‌نامیدند - اگر بناست دنیا را ترک کنند، در را با صدا روی آن ببندند. کار مشکل و خطرناک آنها، رسیدن به نتیجه‌ای بود.

آنها بمب را، با دیلمه‌ایی، از میان قلوه‌سنگ و تکه آجر بیرون آوردند و با نگر داشتن آن با حایل‌های پیچانی، با دقت بر کف گودال دراز کردند. مهمترین و خطرناکترین قسمت کار، بعد از این بود. هنگامی که دیگران نفس را در سینه حبس و به حال ذخیره کنار بمب ایستاده بودند، یک رفیق، یک ناوی از ناوگان دریای سیاه به نام **گلودای**^۲، که دستهای درازی داشت و مانند دیگران، ملبس به یک ژاکت راه‌راه بود که دایره‌هایی در روی سینه و پشت آن نقش شده بود، یک آچار روی فیوز بمب جا داد و با تمام وزنش روی آن تکیه کرد. با بیرون زدن عضلات بازوی برهنه و رگهای گردنش فیوز کمی حرکت کرد؛ گلودای با صرف تمام نیرویش روی آچار، دو دور دیگر آن را پیچانید و بعد، با دستهایش شروع به باز کردن سریع

پیچ کرد. فیوز در اصل خراب و وقت زمین خوردن هم بدجوری داغان شده بود: این بمب که آن را در شب قبل، یک ب - ۴۹ آمریکائی یا یک ماسکوی تو^۱ انگلیسی، در یک حمله هوائی که شهر کوچک و دورافتاده در بالای آلپهای اطریشی را تقریباً ویران کرد، انداخته بود، دیگر خراب بود. با وجود خرابی فیوز، بمب هنوز خیلی خوب و با حساب زندانیان محتوی مقدار زیادی ... بود. هنوز فیوز برداشته نشده بود که بیتل یک فیوز کاملاً تازه از زیر کتش بیرون آورد - این فیوز، روز قبل، از یک بمب معیوب که تثبیت کننده‌های آن را دور انداخته بودند، به دست آمده بود؛ او، با انگشتان باریک و عصبی خود شروع به پیچاندن آن، در جای فیوز قبلی بمب کرد. چون مرد جوان خیلی عجله داشت و پیچ را نمی توانست درست جا بیندازد، فلز سروصدا می کرد و ایوان، برای اطمینان از اینکه کسی متوجه آنها نیست، بلند شد تا با نگاه به کف محوطه ببیند آنجا چه خبر است.

در نزدیکی آنها همه چیز ساکت بود. تیرهای آهنی تاخورده روی سرشان آویزان بود و اشعه آفتاب، از سقفی چنان پر سوراخ که مثل یک صافی، مایل به زمین می تابیدند؛ هوا پر گرد و خاک و خفه بود. آن طرف یک دسته از ستونهای بتونی که وسط کارگاه بودند، ده ها نفر، در میان گرد و غبار آغشته به آفتاب وول میخوردند. آنها، با گاه گاه صدا کردن همدیگر، پاره آجرها را کپه می کردند و زباله ها را بیرون می ریختند. وقتی که زندانیان داشتند فیوز بمب را جا می گذاشتند اس اس ها در اطراف بودند ولی، آنها معمولاً فاصله را حفظ و از کنجکاوای غیر لازم اجتناب می کردند.

بیتل، بدون اینکه بتواند جلو خشم خود را بگیرد با غر و لند گفت، ((شما حرامزاده ها، حالا اونو به دست آوردید.))

گلودای کمرش را راست کرد و غرید.

((خفه شو!)) ((جوجه ها را آخر پائیز بشمار.))

((این درسته، یاران، این درسته،)) این را، **یانوشکا**^۲ با پاک کردن عرق از ابروانش گفت؛ او، قبل از جنگ، سرپرست تیم در یک مزرعه اشتراکی و حالا،

یک زندانی یک چشم بود. او، آنقدر که یک زندانی در یک کمپ مرگ ممکن است باشد، خوشبین بود. با وجودی که، براثر کتک خوردن طحالش صدمه دیده و یک چشمش درآمده بود، همیشه همه را دلداری می‌داد - هم وقتی که آنها را به علت کوشش برای فرار کتک می‌زدند و هم وقتی که، فراریان را با اسکورت برگردانیده بودند و سگها، لباسشان را تکه تکه کرده بودند.

این راهی بود که آنها همه، غیر از اسربنیکف^۱ که تمام وقت سرفه می‌کرد و ایوان که کنار دیوار ایستاده بود، به وسیله آن، تمایل خود را به نقشه‌ای که انجام می‌دادند، بیان کردند. اسربنیکف، از همان شروع کار تمایل کمی به این فکر نشان داده بود - حتی، چون سل سریعتر از کتک‌خوردنها و وضعیت کمپ او را می‌گشت، موفقیت کار هم برای او مهم نبود. ایوان ترشکا^۲، طبیعتاً کم حرف بود، و وقتی که بدون کلمات همه چیز اشکار بود، احتیاجی به حرف زدن نمی‌دید. گلودای، دستها را به شلوار راه‌راهش مالید و به دیگران نگاه کرد - در واقع، تمام این فکر از او بود.

((کی حاضره اونو منفجر کنه ؟))

یکدفعه همه آنها حرف زدن را قطع کرده و با دوختن چشم به بمب دراز و خراشهای امتداد کناره سبز آن، خشک در جایشان ماندند. یانوشکا، با ریش خاکستری و زبر روی گونه‌های فرورفته‌اش، کسل و متفکر به نظر آمد: قرار از چشمان بیتل که پلکهایش به هم می‌خورد پرید: اسربنیکف سرفه را قطع و دستهایش شل شده زیر سینۀ پهنش آویزان شدند - نگاهش به طور تحمل‌ناپذیری غمگین بود. این سؤال چیزی بود که به طور واضحی آنها را، از همان وهله اول به فکر کردن وادار کرد؛ هیچیک از آنها حرفی نزد، هر یک از آنها داشت درباره مهم‌ترین مسئله برای خودش تصمیم می‌گرفت.

ولی صورت پهن گلودای، بی‌صبری و تصمیم راسخش را در به انجام رسانیدن هر کاری به طور شایسته، نشان می‌داد.

((داوطلبانی نیستند ؟)) نتیجه کسل‌کننده‌ای بود. ((پس قرعه می‌کشیم.))

((بله ، این خیلی بهتره .)) رنگ صورت بیتل شکفته شده به **گلودای** نزدیکتر شد .

یانوشکا با موافقت گفت ((خیلی خوب ، قرعه می کشیم ، این منصفانه س .))
سرفه آرام **اسربنیکف** ، رضایتش را نشان داد . **ترشکا** بدون اینکه حرفی بزند ، با تاب دادن آرامی نوک تیز اهرم را به زمین کشید . ولی **گلودای** ، با زدن به رانشن قسم‌های محکمی خورد .

((اینجا یک نی یا یک کبریت نیست . قرعه را با چه بکشیم ؟))
با عجله اطراف را نگاه کرد و پتک سنگین و دسته بلندی را که در گوشه‌ای افتاده بود ، برداشت .

((قرعه را ، با دست روی دست گذاشتن روی دسته پتک می کشیم .))
او چنباتمه زد و دسته پتک را نزدیک به سر آن ، محکم گرفت . دیگران به طرف او آمده و سرها را روی پتک خم کردند . بیتل دسته پتک را از روی دست **گلودای** گرفت ، بعد انگشتان گره شده **یانوشکا** دور آن پیچید ، بعد دست **اسربنیکف** آمد و در آخر ، مشت بزرگ **ترشکا** : بعد از او **گلودای** ، دوباره **بیتل** ، بالاخره **یانوشکا** و دست لرزان و عرق کرده **اسربنیکف** ، آخرین تکه باقیمانده دسته پتک را گرفت .

هر یک از آنها بی‌اختیار ، آهی از راحتی کشیدند ؛ آنها بلند شدند و ایستاده پای دیوار برای سی ثانیه خوب ، هیچ نگاهی به یکدیگر نکردند . **گلودای** با تصمیم ، پتک سنگین را پیش مردی که بنا بود با آن بمیرد گذاشت .

((تمام این کارها خوب و بی‌تزویر انجام شد .)) **گلودای** این جمله را ، با صدائی خشن و پراز همدردی ، گفت .

اسربنیکف به دلایلی سرفه را قطع کرد ، تلوتلو خورد ، بدون صحبت کردن دسته پتک سنگین را گرفت ، آن را چرخانیده سعی کرد بلندش کند ، ولی نتوانست و پتک را ول کرد . چشمانش با اندوه وصف‌ناپذیری به همراهانش دوخته شد .



((به این صورت ، با دست روی
دست گذاشتن ، قرعه می کشیم .))

آهسته و با لحن یک محکوم گفت ، ((قدرتی برایم نمانده ، نمی‌توانم آن را خرد کنم .))

دوباره سکوت . چشمان **گلودای** ، با عصبانیت به مرد محکوم خیره شد .
((یعنی چه ؟!))

((نمی‌توانم اونو بشکنم ... نیرویی ... برام نمانده ،)) **اسربنیکیف** با افسردگی این را گفت و سرفه ، سرفه وحشتناک و آزاردهنده‌ای کرد .

گلودای او را نگاه کرد و با عصبانیت غر زد .

بیتل با خشم غرولند کرد ، همه شما برای نقشه کشیدن خوب هستید .
یانوشکا طبق معمول آماده توافقی بود و گفت ، ((او خیلی ضعیفه ، او واقعا قادر به خرد کردن آن نیست .))

چیزی در درون **ترشکا** داشت زیر و رو می‌شد ، با آنکه فهمید که **اسربنیکیف** بهانه نمی‌آورد ؛ یک چنین اتفاق غیرمنتظره‌ای ، او را عصبانی کرد و برای یک دقیقه ، در نقش یک مرد درخشید ؛ او داشت تصمیم خود را می‌گرفت . او ، طبیعتا خیلی از مردن نگران نبود ؛ همانقدر می‌خواست زنده بماند که هر یک از آنها و سه مرتبه هم کوشش کرده بود که فرار کند (یک بار تقریبا تا ژیتومیر^۱ رفته بود) . با وجود این دیده شده است که لحظاتی در زندگی یک مرد هست ، لحظاتی که او دارد تصمیم می‌گیرد که با مرگ روبرو شود .
او به طرف **اسربنیکیف** رفت .

((اونو بده من .))

چشمان غمگین **اسربنیکیف** با حیرت سو سو زد و فرمانبردارانه دستش را از پتک برداشت . **ترشکا** پتک را گرفت و با لحن نسبتا مغشوشی شروع به دادن دستوراتی کرد .

((برای چه چیزی مغشوش هستید ؟ گرفتن این ؟ منتظر چه هستید ؟))

گلودای اخم آلود ، بیتل عصبی ، **یانوشکا** به ستوه آمده ، همه با حیرت او را نگاه کردند ؛ یکدفعه همه آنها به جنب و جوش افتادند و دور بمب جمع شدند .

((تمامش کنید ! بیتل ، طناب کجا است ؟ دیرکها را زیر اون بگذارید . دیرکها کجا هستند ؟)) **ترشکا** ، مغرورانه این فرمانها را داد . همانطور که دیرکها را که جلو دست آورده شده بودند نگاه می کرد ، تصادفا چشمش به خارج گودال افتاد و چیزی دید که مشمئزش کرد . دیگران هنوز همانطور ایستاده بودند ؛ **ترشکا** ، با پیش بینی ای از خطر کمرش را راست کرد .

در میان ابر شنی ای که در اشعه ی اریب آفتاب وول می خورد ، **کوماندوفوهر** **ساندلر**^۱ ایستاده بود ؛ چشمش به ایوان افتاد ، نگاهشان تلاقی کرد و **ساندلر** با سر اشاره کرد .

((کوم^۲))

ترشکا زیر لبی دشنامی داد ، پتک را به دیوار گودال تکیه داد و به سرعت (در این موارد عجله نکردن مطرح نبود) از برآمدگی کنار گودال بالا خزید ، پشت سرش ، مردان به آرامی دولا شده دور هم جمع شدند .

داخل کارگاه ، با وجودیکه انتهایش باز بود ، خفه بود (آلمانها ، از ترس انفجار بمباران ، ماشینها را برداشته بودند) ؛ اشعه غبارآلود آفتاب بعدازظهر ، از شکاف های سقف آسیب دیده رخنه کرده و روی کف کارگاه ولو شده بود . در انتهای دیگر آن کارگاه عظیم و همچون آشیانه هواپیما ، که بیشتر آن ویران شده بود ، یک دسته از زنان ، از رده^۳ ، مشغول پاک کردن آشغالها بودند ؛ دمهها نفر از آنها جعبه های اشغال را حمل و دیگران زنبه های چرخ دار پر از آشغال را ، از روی تخته های چوبی پهن شده روی زمین هول می دادند .

ساندلر در مدخل ، زیر یک ردیف از ستونها ، کنار یک پینه بزرگ از آفتاب ، ایستاده بود ؛ او ، با گرفتن دستها به پشت خود ، منتظر شد . **ترشکا** ، تند از کپه خاک پائین پرید و با تق تق دم پائیهایش ، روی کف محوطه آمد و پنج قدمی

۱ - رئیس فرمانده Kommandofuhler Sandler ۲ - بیا (آلمانی) Komm

ساندلر، درست در مرکز پینهٔ آفتاب، ایستاد و ابروهای بلوندش را با اخم گره کرد. ساندلر با برداشتن یک دست از پشت و گذاشتن آن به لبهٔ پهن کلاهش، گفت.

((دارید با بمب چه کار می‌کنید ؟))

ایوان من من کرد، ((زود، همینطور.))

((زود اونو بیرون ببرید !))

ساندلر، با بدگمانی به گودالی که سرهای مردان با احتیاط از آن بیرون می‌آمد نگاه کرد و بعد، بازجویانه ایوان را نگریست. ایوان، مانند یک سرباز، آمادهٔ گوش دادن ایستاد، آماده برای هر چیزی؛ نشانهای رنگ شده روی ژاکتش، این حالت را ناگزیر می‌کرد. با دقت به صورت تراشیده و آفتاب سوختهٔ آلمانی، که به نظر نمی‌آمد خیلی از او پیرتر باشد ولی کسی بود که از مقام و اقتدار خود کاملاً آگاه بود، خیره شد. ایوان تمام وقت، با احتیاط مواظب هر حرکت دستهای تهدیدکنندهٔ او بود. در نیمهٔ دیگر کارگاه، دو زن در لباس راه‌راه، با کنار گذاشتن ترسشان، جعبهٔ اشغال جمع‌کنی را زمین گذاشته و با کنجکاو نگاه می‌کردند که ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. آلمانی اگر چه، بعد از یک نگاه مختصر به هیکل شانه پهن زندانی با تجربه‌ای که داشت فهمید که، ظاهرش نشان می‌دهد که هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد. ولی آمد نزدیکتر و یک چکمهٔ خاک‌آلود را به طرف ایوان گرفت.

با اشاره به چکمه، گفت ((پاک کن.))

ایوان به طور طبیعی می‌دانست که جواب او چه بود (چیز تازه‌ای در این نبود) ولی چون غیرمنتظره بود، در یک لحظه داشت عقب می‌کشید (داشت برای خیلی چیزهای دیگر، آماده می‌شد) و چند ثانیه‌ای مکث کرد. ساندلر، با یک اخم تهدیدآمیز روی صورت فشرده و ستمکارش، منتظر شد. ایوان نتوانست درنگ بیشتری را ریسک کند و پیش پایهای ساندلر زانو زد. این فحش و توهین بود، ولی چون وقتش نبود، ایوان خودش را ننگه داشت و سعی کرد عصبانی نشود.

خم شد و با آستین ژاکتش چکمه را پاک کرد. چکمه‌ها تازه و مخصوصاً آن روز صبح هم پاک شده بودند؛ نک پنجهٔ لنگهٔ اول، زود شروع به برق زدن کرد.

بعد ساقه و پشت چکمه براق شدند و گرد و خاک فقط در حاشیه آن باقی ماند؛ در نوک پنجه آن خراشیدگی‌ای بود که محو نمی‌شد. وقتی که ایوان داشت این خراشیدگی را تمیز می‌کرد، ساندلر فندکش را روشن کرد، یک سیگار آتش زد و قوطی سیگار را جیبش گذاشت؛ ایوان توانست بوی خوش سیگار را استنشاق کند و این عذابش داد. بعد، آلمانی باید خاک سیگارش را تلنگر می‌زد؛ آتش خاک سیگار روی سر تراشیده روسی افتاد - ذرات هنوز روشنی، پشت گردنش را به طور دردآوری سوزاندند. ایوان، بیشتر و بیشتر عصبانی می‌شد و برای کنترل خود، به قدرت خواست شگفت‌آوری احتیاج داشت - دلش می‌خواست بلند شود و آلمانی را بزند، او را زیر پایش بیاندازد و لگدمالش کند. او، با جنگیدن با خودش و دور نگه داشتن خود از آلمانی، با سرعتی که امکان داشت به پاک کردن چکمه ادامه داد. ولی ساندلر عجله زیادی نداشت و چکمه را تا وقتی که از نوک پنجه تا زانو براق شد، نگه داشت. بعد به این قصد که آن یکی را جلو بگذارد این یکی را عقب کشید.

ایوان، آرام کمرش را راست کرد و در لحظه کوتاهی از آن فرجه، به پشت چکمه‌ها، جائی که زندهای زندانی ایستاده و او را نگاه می‌کردند، نظری انداخت. او تقریباً بدون هیچ کنجکاو‌ای یک نگاه اتفاقی به آنها کرد، ولی یکدفعه چیزی نظرش را جلب کرد. با سعی در فهمیدن اینکه چه چیز اینقدر در او اثر گذاشته، دوباره آنها را نگاه کرد - و فهمید که مردن بهتر از آن است که دوباره چشمانش بد نگاه سوزنده و تحقیرآمیزی که در چشمان یکی از زنها بود برخورد کند. به دلایلی، هیچ چیز دیگر نظرش را نگرفت، حتی ندانست که آیا آن صورت جوان یا پیر بود، ولی نگاهی که او کرد، مانند آب داغی بود، که برایش باعث یک درد معنوی تحمل‌ناپذیری شد. در همین وقت یک چکمه خاک‌آلود، با پارچه سفید بزرگی روی ساق آن، داشت به طرف زانوی او حرکت می‌کرد. ایوان حرکت نکرد. آلمانی دو کلمه غر و لند کرد و با لگد توی سیئه او زد. چیزی که در درون ایوان بود و او را وادار می‌کرد که خود را کنترل کند، یکدفعه از بین رفت، آستینهایش را، که بین انگشتانش نگه داشته بود، ول کرد و مشت‌ها را چنان محکم فشار داد که نوک ناخن

انگشتها در کف دستش فرو رفت . بلند شد ، با خشم محکم هولش داد و مشت را حواله کرده با قدرت هولناکی، بی‌رحمانه به فک آلمانی زد . تمام اینها چنان به سرعت اتفاق افتاد که حتی خودش ، با دیدن هیکل ولو شدهٔ ساندلر روی کف سیمانی ، غافلگیر شد . کلاه ساندلر افتاد و چرخ‌زنان به فاصلهٔ دوری از او رفت .

ایوان در حالی نبود که درست درک کند که چه اتفاق افتاده ؛ او با مشت‌های محکم گرفته و پاهای باز روی سر ساندلر ، که روی شانه‌اش تا شده بود ایستاد، در انتظار اینکه ، آلمانی بلند شود و او دوباره او را بزند . صداها ی تهیج شده‌ای را با زبانهای مختلف و از فاصلهٔ دور می‌شنید ، ولی نمی‌فهمید که آیا او را سرزنش یا از خطر مطلع می‌کنند . ساندلر بلند نشد ؛ با درد و ناراحتی به یک طرف غلتید ، به آهستگی به کلاهش رسید و آن را برداشت و برای پاک کردنش چند تلنگر به آن زد . با اخمی پر از خشم و تهدید ، که آشکارا زندانی را دست‌پاچه کرد ، شروع به باز کردن دریچهٔ جلد اسلحهٔ کمربش کرد .

ایوان به سرعت فهمید که همه چیز تمام است ، ولی در فاصلهٔ اینکه آلمانی روی پایش بلند شود و اسلحه‌اش را درآورد وقتی نداشت که از آن تأسف بخورد . کرختی آنی ایوان او را ترک کرد . تصمیم گرفت . که بیخودی نمیرد و آماده شد که توی شکم حریف بزند .

ولی ، مشت به شکم نخورد - زمین مرتعش شده ورم کرد ، انفجار رعدآسایی ایوان را به هوا پرت کرد ، گیجش کرد و سراپا سیاه شد . آلمانی و تمام چیزهایی که در آن نزدیکیها بودند در ابر قهوه‌ای گسی‌اژشن ، پنهان شدند .

یک ثانیه بعد ، ایوان احساس کرد که دراز روی کف افتاده و در تمام اطراف او چیزهایی دارند می‌ریزند ، چیزی داشت روی او می‌بارید ، چیزی دودآلود که بوی بدی داشت و هیس‌هیس صدا می‌کرد : چیزی که پشتش را سوزاند . در نزدیکی ، صدای شکستگی مجزای دیگری بود و آجرهایی که تکه تکه شده بودند . ایوان فهمید که هنوز زنده‌است ، اطراف را نگاه کرد و چکمهٔ آشنا را با پنجهٔ خراشیده و ولو شده و هیکل دشمنش را که لرزان تکان می‌خورد و سعی داشت با دست و پا راه برود ، روی کف زمین دید . ایوان یک تکهٔ سیمانی سنگین را از زمین برداشت و با

تمام نیرو به پشت آلمانی زد. **ساندلر**، لرزید، نالید و یک دست را بلند کرد. این عمل، اسلحهٔ کمری آلمانی را به یاد ایوان آورد: روی زانوهایش بلند شد، اسلحه را از دست نیم باز **ساندلر** بیرون کشید و به میان ابر گرد و خاک چرخان پرت کرد، قلب تپان او داشت از سینه بیرون می‌زد.

شب تاریک و رقت‌انگیز، زندانیان را در یک آبکند سنگی و باریک، پوشیده با درختان کاج کج و کوله و از رشد افتاده، گرفتار کرد؛ آبکند، رو به جلو تدریجا باریکتر شد و به شیب ملایمی منتهی گردید.

ایوان، یواش از روی سنگهای ساییده خزه گرفته حرکت کرد، ولی سرعت را کم می‌کرد؛ او، به انتظار دختری که خسته و وامانده از دنبال می‌آمد، به دفعات درنگ کرد. او می‌خواست که به هر قیمتی، از آن جای دلتنگ خارج شود. باران ریز و تندی داشت آبکند را پر می‌کرد؛ بالاتر شاید اینقدر تاریک نباشد، ولی چون قدرتش داشت تمام می‌شد نتوانست تصمیم به بالا رفتن بگیرد. او می‌خواست استفاده کامل از بارندگی کرده و تا جایی که ممکن باشد از شهر دور شود - باران شانس برای آنها بود، چون بویشان را می‌شست و سگها در پیدا کردنشان دچار اشکال می‌شدند. پس با تمام واماندگی باز هم به بالا رفتن از کوه ادامه داد، چون هر امیدی به آزادی که بود، فقط در آنجا، در آلهها بود؛ پائین، چه روی جاده‌ها و چه میان دره‌ها، مرگ در انتظارشان بود.

لعنت بر آن کوهها! ایوان، از اینکه در دسترس گروه‌های امنیتی آلمانی، سگها، موتورسیکلتها و کمیگها نیستند، ممنون بود، ولی با وجودی که داشتند بیرحمانه شیره قدرت او را می‌کشیدند و آشکارا، این امکان وجود داشت که همه آن را از بین ببرند به هیچوجه شروع به بیزار شدن از آنها نکرده بود. این، شبیه به

فرار قبلی از سیلزی^۱ نبود - گذر از چمنها و مزارع، در شب آسان بود، و ستارگان در آسمان شفاف، راه برگشتن به مملکت خودش را به او نشان می دادند؛ در آن جاها، فراریان می توانستند، در شب به آبادیهای آلمانی و خانه های روستایی داخل شوند؛ آنها همچنین می توانستند چیزهایی مثل، سبزیها از کشتزارها یا شیر از ظرفهای شیری که برای حمل به شهر در صبح، در درگاه خانه ها جمع کرده بودند، به دست آورند. روزهای دراز، در حالی که آنها با نوبتهایی برای کشیک، مخفی شده در میان بوته ها یا چاودار می خوابیدند، داشتند بیهوده تلف می شدند. در واقع، در آنجا هم چیزی برای ترسانیدن آنها وجود داشت. یک دسته کوچک از آنها با ریش نتراشیده، لباس پارهمپوره و مثل مترسکهای ترسناک، داشتند با تقلا به طرف مرز اتحاد شوروی می رفتند. نمی دانست برای دیگران چه اتفاقی افتاده ولی او روی شانس بود؛ از آلمانها فراری شده بود برای افتادن به دست آدمهای پستی، که در نظر اول شبیه دوستان هم وطنش به نظر آمدند. وقتی که آنها او را با اسکورت به شهر می بردند، در اول فکر کرد که او را با کشیدن پا خواهند برد - آنها بچه های معمولی دهات بودند، آنها با زبان معمولی ای حرف می زدند، آنها ملبس به ژاکت و پیراهن دهقان عادی بودند و غیر از تفنگ شکاری اسلحه دیگری نداشتند. فقط یکی از آنها یک کارابین آلمانی به شانهاش آویزان کرده و نوار سفیدی به بازویش بسته بود.

اینجا اگر چه همه کوه بود، آلهیهای اطریشی ناشناس و مرموز، یک سرزمین کاملاً نا آشنا، ولی امید خیلی کمی از آزادی در برداشت.

ایوان فرسوده شده بود، به اطراف نگاه کرد تا جایی بیابد که شب را در آن بگذرانند؛ صدای خفه و گرفته ای از پشت سر شنید و سنگها در پرتگاه تلق تلق کردند. پشت سر را نگاه کرد و همراهش را دید که روی شیب دراز شده و ظاهراً، هیچ تلاشی برای بلند شدن نمی کند. ایوان پشتش را راست کرد، نفس عمیقی کشید و منتظر ایستاد. فلق می رسید. بالاتر، بارانی ریز و به زیبایی غبار تقریباً بی صدا می بارید. تمام اطراف پر از توده های بزرگ و خاکستری رنگ بود، کاج ها

ژولیده و سیاه، در مقابل آسمانی که بد وسیله هوا و تاریکی پایین کشیده شده و به فاصله کمی از زمین آویزان بود، ایستاده بودند. لباس‌های خیس ایوان با راه‌پیمایی طولانی گرم شده و از آنها، به آرامی بخار بلند می‌شد. او هنوز، فقط برای لرزش‌هایی که در ستون فقراتش پایین و بالا می‌شد، باید یک آن می‌ایستاد. او می‌توانست نیم‌رخ همراهش را با حرکت نامحسوس سر، و بازوان سفید بی‌حرکت و برهنه تا آرنج، از دور ببیند؛ دختر از جا بلند نمی‌شد؛ ایوان برگشت. از شیب پایین رفت، اسلحه را توی جیبش گذاشت، خم شد و بدن کم‌وزن دختر را آرام بلند کرد. با برخورد دست او، دختر تهیج شده و بدون بلند کردن سرش، بلند شد و نشست؛ او، همان‌طور که بالای سر دختر ایستاده بود، با تأسف فهمید که شب را باید آنجا بگذرانند.

اطراف را خوب نگاه کرد - رو به بالا تماشا سنگهای ساییده کپه شده و پرتگاههای با شیب تند بود و رو به پایین، شیب ادامه می‌یافت و در بیشه کاج تاریکی که از آن طرفش مه سرد و مرطوب و فشرده‌ای داشت به طرف آنها می‌غلطید، گم می‌شد. در آن سکوت خفه و تار، صدای شرشر یکنواخت جریان آبی را شنید، ولی نتوانست ببیند که فاصله‌اش از آنها چقدر است.

ایوان با فشار به شانه دختر او را جالی کرد که همان جایی که هست بایستد تا او بتواند، تا وقتی که روشنایی برای دیدن کافی است بررسی‌ای بکند - در جایی از پرتگاه صخره‌ای، پیش‌آمدگی‌ای را دید که در واقع حفاظ زیادی هم به آنها نمی‌داد، ولی باران هم به نظر نمی‌آمد که حالا حالاها بند بیاید. پس نمی‌توانستند منتظر پیدا کردن جای بهتری باشند.

او، با دقت بر روی سنگهای سفید پا گذاشت و به عقب برگشت. این شگفت‌آور بود که دختر، چطور تمام سرزندگی اخیر و جسارتی را که بعد از رفتن همه موتورسیکلت‌سوارها از خود نشان داده بود، از دست داده است. او مثل یک پرندۀ خیس و خسته، که بدشانسی او را در کاریزی انداخته باشد، به نظر می‌آمد. به سنگینی نفس می‌کشید و به دست‌زدن‌های ایوان هم جواب نمی‌داد او بلند نشد ولی بدن نحیف و لرزانش را به طرف بالا پیچانید.

ایوان گفت ((بیا ، بگذار استراحتی داشته باشیم)) ((استراحت - فهمیدی ؟

خواب خوب - به چه زبانی بهت بگم ؟))

لرزش لحظه‌ای قطع شد ولی دختر سرش را پایین انداخت و همان‌طور نشست . ایوان ، ثانیه‌ای هم مکث کرد و بعد ، بد قصد بردن او به میان حفاظ ، با هر دو دست او را گرفت . دختر ، با قدرت غیرمنتظره‌ای از دست او خارج شد ، با جیغ چیزی به ایتالیایی گفت و با خشم چنان لگدی به او زد که ایوان ولش کرد . دستپاچه از عکس‌العمل او ، لحظه‌ای مکث و بعد با خشم فکر کرد ((بگذار میان باران بنشیند ، صفيه ، به جهنم !)) خودش رفت زیر صخره و فقط حالا فهمید که چقدر خسته است پس با پیچیدن یخهٔ ژاکت به دور گردنش دراز کشید تا بخوابد . طبق معمول ، دنیا ، با راه دادن به کابوس‌های درهم و برهم ، وجود خود را برای او حذف کرد . تغییر چنان غیرمنتظره بود ، که شبیه ادامهٔ ساعات زجرآور راه‌پیمایی به‌نظر آمد . او در بیشتر از یک سال هر شب همیشه یک خواب می‌دید ، و زجرهای یک روز از جنگ را دوباره زنده می‌کرد .

تمام آن ، با آتسمفری از ناجوری . ناجوری‌ای حقیقی و مشوش‌کننده ، از نوعی که با شکست در جنگ پیدا می‌شود ، شروع گردید . اگر چه در روز ، مشاهدات روزانه روی بعضی از سختی‌ها و آزارهای آن سایه می‌انداخت و کمشان می‌کرد؛ ولی در خواب ، این زجر با قدرت و به‌طور منظم تکرار می‌شد .

طبق معمول ، او روبروی دیوار گلی یک خانهٔ روستایی اوکرائینی که کسی در گوشهٔ آن کلمات ((مزرعهٔ آلکسیف))^۱ را نوشته بود ، ایستاد ، و با زغال داشت روی آن فلش می‌کشید . این کار در حدود یک‌ماه قبل از وقتی که ارتش ، بعد از گذشتن از خارکف^۲ ، داشت به ازمیف^۳ نزدیک می‌شد اتفاق افتاد . در موقع کابوس ، سربازان داشتند در جهت مخالف حرکت می‌کردند . آنها در جریان شب تراکتورها را به رودخانه انداختند - دیگر سوختی برای آنها نبود - گلنگدن تفنگها را درآورده میان مزارع پخش کردند و اسناد را میان باغ آتش زدند . بعد از یک

1 - Alexeyev

2 - Karkov

3 - Zmnyev

ملاقات کوتاه بین افسران، در حیاط مزرعه‌ای که شب را آنجا گذرانیده بودند، سرهنگ فرمانده گروه، با شلیک تیر خودکشی کرد. همراهانش فرمان گرفته بودند که عقب‌نشینی را مخفی نگه دارند و سه سرباز هم با یک نایب جوان، مشغول حفر یک سنگر جنبی به حیاط آخری بودند.

ایوان، در تمام زندگیش آن را به یاد خواهد داشت، ولی در این لحظه، در خوابهای مزاحم خودش، می‌دید که سرهنگ در حالی که یک جعبه فشنگ در دستش بود در حیاط مزرعه می‌دوید و به **گلودای**، یک ناوی دریای سیاه، که به فرماندهی یک دسته از تفنگداران دریایی رسیده بود، به عللی فحش می‌داد. او نمی‌توانست بفهمد که چرا؟ به جای عبدالرحمن‌اف، تفنگچی اوزبک، که قبل از خراب شدن آتشبارشان، در آن خدمت می‌کرد و زورکی کمی روسی می‌فهمید، زندانی فراری **اسربنیکف**، با او گروهان **ترشکا**، در سنگر است. **اسربنیکف**، ضعیف و گرسنه، به جای آماده نگه داشتن مسلسلش، داشت با یک سرنیزه آلمانی دایره‌های نقش شده روی بلوزش را پاک می‌کرد و نفس نفس غر می‌زد ((نه یک قدم عقب))

در همان موقع، خوابش برای او، تصویری واضح از آن صبح خیلی وقت پیش مجسم کرد - آسمان بهاری صاف بود، سایه خانه‌ای روی جاده افتاده بود، قطرات شبنم با لغزش در نسیمی که گاه‌گاه سبوی چسبیده به دیوار را تکان می‌داد، مانند گزنه زیر دیوار می‌افتادند.

ایوان می‌داند که تانکها دارند از راه به طرف حومه ده می‌آیند. آنها در حدود یک دقیقه دیگر از گوشه خانه آخری ظاهر می‌شوند، ولی او نمی‌تواند فیتیل نارنجک دستیش را میزان کند. او، آن را خیلی سخت فشار می‌دهد. به سختی‌ای که انگشتانش قدرت دارند، ولی لوله برنجی ضخیمتر می‌شود، عجله می‌کند و با این ریسک که خودش هم تلف شود، آن را با دست می‌زند؛ وقتی که فهمید چکار می‌خواهد بکند، بالا را نگاه می‌کند و می‌بیند که همراهانش رفته و اورا تنها، در سنگر جا گذاشته‌اند. بعد می‌فهمد که فرمان عقب‌نشینی را نشنیده و او هم باید برود. ایوان، باتکیه به سنگر سعی می‌کند از گودال بالا بیاورد ولی به‌زمن می‌افتد. چون بدنش ناگهان بطور عجیبی سنگین شده و از او اطاعت نمی‌کند، لذا دوباره

توی سنگر می‌خوابد .

تانکها خیلی نزدیک هستند .

دستهٔ خیلی بزرگی از گنجشکها ، با اضطراب از غرش تانکها ، به سرعت پرواز می‌کنند و نصف آسمان را می‌پوشانند ، آنها در جهتی دور زده و بعد ، مثل اینکه ناگهان فرمانی صادر شده باشد ، همه به جهت دیگر برمی‌گردند ، و بلافاصله اولین تانک ، در حالی که همانطور که جلو می‌آید خاک جاده را پخش می‌کند ، از پشت خانه ظاهر می‌گردد .

ایوان ، می‌فهمد که فوری نمی‌تواند فرار کند ، باتاب دادن عاجزانۀ نارنجک ، آن را به‌میان راه می‌اندازد . نارنجک به دلیلی منفجر نمی‌شود و فقط می‌پرد بالا و فس فس می‌کند ، تانک هم آن‌را دور زده و رد می‌شود . بعد مردانی که در تانک هستند سنگر کنده شده در زیر دیوار را می‌بینند ، تانک می‌پیچد و ترس وصف ناپذیری سراسر وجود ایوان را دربر می‌گیرد - تانک ، یک **T. ۳۴** روسی است .

ایوان ، برای یک ثانیه ، در چنان حالتی از ترس است که نمی‌تواند خود را کنترل کند . چه کاری کرده ! اوبه عقب برمی‌گردد و تقریباً ، رو به‌یک سرنیزهٔ پهن آلمانی می‌دود - آلمانی فشار کمی می‌دهد و سرنیزه با نرمش و آرامی به سینه‌اش فرو می‌رود ، گویی که سینه مال کسی دیگر است . ایوان می‌داند که کار تمام است ، که او مرده ، از یأس از حرکت باز می‌ماند و با تمام اینها دردی هم نیست .

او در این لحظه معمولاً با عرق سردی بیدار می‌شود ، ولی در آن موقعیت فکرش جایی در بیرون ، جدا از بدنش ، کار می‌کند ، و جرات پیدا می‌کند ، با دانستن اینکه همه‌چیز تمام نشده ، او به‌عنوان زندانی گرفته خواهد شد ، و در زندان کوششهایی برای فرار خواهد شد ، بطوریکه او ، حتی اگر سرنیزه‌ای هم در سینه دارد ، نمی‌تواند بمیرد .

خوابها مخلوط می‌شوند ، عوض می‌شوند ، و او ناگهان خود را در ده بومیش در ترشکی^۱ ، در زمین اجدادی طایفهٔ **کری‌ویچی**^۲ می‌بیند ، و همه‌چیز در قبل از جنگ ، و حتی در قبل از فراخواندن او به خدمت نظام ، اتفاق می‌افتد . ایوان در یک جادهٔ

1-Tereshka

2 - Krivichi

سخت، که با سم گوسفندهای یک مزرعه اشتراکی کوبیده شده است، دارد به طرف انبار غله. جایی که می‌داند ناخدا **گلودای** و زندانیان متعدد دیگری را، با دستهای بسته شده در پشتشان به آنجا آورده‌اند، می‌دود. قلب ایوان دارد از خشم و تقلا می‌ترسد، او می‌ترسد که دیرخواهد کرد که به مردم حالی کند که آنها نباید کینه‌شان را روی زندانیان خالی کنند، که دستگیر شدن آنها نه تقصیر خودشان بلکه از بدشانسی آنها است؛ آنها تسلیم نشدند بلکه اسیر شدند، یا لو داده شدند، زیرا مواردی از خیانت هم بوده.

ولی او به انبار نمی‌رسد. پاهای برهنه‌اش در گل فرو می‌روند و به زور آنها را بیرون می‌کشد. بازوانش دارند کرخت می‌شوند، بعد به نظر می‌آید که خودش و تمام بدنش، دارند به سختی و آهسته از میان آب می‌دوند. با انتخاب راهش به طرف یک پرچین، برمی‌گردد و ناگهان آنجا. یک جفت پای دراز و برهنه می‌بیند؛ سرش را بلند می‌کند و می‌بیند دختری روی نرده بالایی نشسته است. دختری که او خوب می‌شناسدش، با گفتن سلام، ابروان پرپشت و سیاهش بلند شدند. روپوش سفیدش در آفتاب می‌درخشد و با چشمان آلوده مانندش دارد با گشاده رویی می‌خندد.

دختر می‌گوید ((چپائو^۱، ایوان!))

او می‌ایستد و فوری همه چیز را، چه درباره زندانیان و چه درباره تمام مسائل دیگر دنیا، فراموش می‌کند و از ملاقات دختر، خوشحال، راضی و گیج است، به نظرش می‌رسد که او را از مدتها پیش می‌شناسد - او دختر خوابهای او است که در تمام زندگیش، ناخودآگاه در مغز او زندگی داشته است، او همانطور که، به سمت پرچین، به طرف دختر می‌رود، از خوشحالی دارد از نفس می‌افتد ولی یک دفعه می‌ایستد و خودش را نگاه می‌کند؛ او، همین حالا دارد با دیدن از کشتزار، از تراکتور خودش می‌آید. شلوار کهنه‌ای که روی زانوانش وصله دارد و پیراهنی که سر شانه‌هایش رنگ پریده شده‌اند، به تن دارد، دستهایش هم آلوده به نفت سیاه است. او، هنوز می‌ایستد و از دستپاچگی

رنگش تاریک می‌شود؛ دختر هم تبسم روشن را از صورت غیرعادی درخشان خود دور می‌کند، لباس سفید براقش در یک لحظه محو می‌شود، و خودش هم مثل یک خیال دارد می‌رود.

او، به پرچین حمله می‌کند، برای گرفتن بوته‌ها و نرده، چنگ می‌اندازد، ولی می‌بیند که مادرش آنجاست. اودر لباس سیاه دهقانش، در مزرعه گوجه فرنگی آن طرف پرچین ایستاده است. صدایش پراز غم است.

((پسرم، اون دختر، یک فاشیست است. او، بچه‌های شما را به آلمانها لو

داد))

((دختر کجاست؟ کجا رفته؟)) می‌خواهد داد بزند ولی نمی‌تواند، چون طنابی، طناب ابریشمی سیاهی، که در کمپ زندانیان را با آن به چنبره ستونها می‌آویزند، دور گردنش بسته شده. یک انتهای طناب، محکم به گردنش بسته شده و انتهای دیگر آن روی زمین کشیده شده است - پالهنک سگ پلیسی که در آبکند، نکشتش سگ دارد با قدرت پالهنک رامی‌کشد، ایوان می‌خواهد بیفتد، می‌خواهد داد بزند، ولی صدایی از گلویتش بیرون نمی‌آید: تحریک داخلی‌ای بیدارش می‌کند.

((ها، ها، ها...)) خندهٔ ملیح دختر جوانی، روی سرش بلند شد.

سر را بلند کرد، گردنش را مالید و چشمها را خوب باز کرد؛ اولین چیزی را که دید روشنایی بود، در بالا آسمان آبی بی‌پایان و در کنارش، دختری که خندهٔ خوشحالانه‌اش دندانهای سفیدش را نشان می‌داد.

((خواب کافی. بریم، بریم...))

تمام بدنش از سرما، درست مثل اینکه از یک شوک الکتریکی، لرزید. او هنوز از اثر خوابهای وحشتناک خلاصی نیافته و بدون قادر بودن به اتصال به دنیای واقعیات با تمام دلوایسهایش، مدتی ساکت نشست؛ نگاهی به دختر کرد ولی به حالت شاد او خدشهای وارد نساخت. دختر با تکیه روی یک دست، با جویدن یک برگ گیاه، غیر از آن گیاه دیگری که داشت او را با آن سرگرم می‌کرد، کنار او نشسته بود. به نظر می‌آمد که خستگی زیاد و بی‌حسی روز قبل، بدون به‌جا گذاشتن اثری از خود، رفته باشند.

((بریم، گفتم؟ نگاهی بکنیم...))

((نگاه کن، نگاه کن...)) دختر، همانطور که با پرویی حقیقی در چشمانش مشغول بررسی صورت او بود، موافقت کرد.

از سرما، دوباره چنان لرزید که شانه‌اش تکان خورد، بعد از لرزیدن پیرید بالا و شروع به تکان دادن تند دستهایش کرد و با پیریدن پاها و باز و پیچانیدن زانوها، به گرم شدن از راه تمرینهای سربازی پرداخت. دختر، اول از غافلگیری

ابروان خوش فرم و زیبایش را بالا آورد ولی بعد، کوتاه و پرطنین به او خندید، چنان پر سرو صدا که ایوان برای ساکت کردنش گفت «هش!» - از ترس اینکه صدای او شنیده شود.

دختر، یک دفعه یادش آمد که کجاست و با دست دهان خود را گرفت، ولی آن نگاه گستاخ بی اختیار، هنوز در چشمانش بود. ایوان نگاهی عبوسانه و سرزنش آمیز به او کرد و بعد به گوش دادن ایستاد؛ احساس کرد که بدنش دارد کم کم گرم می شود، ولی دختر دوباره خنده بی توجهانه و سربسر گذاشتنی خود را شروع کرد.

((اون ... ورزشه؟))

((ورزش. پس چه، تو خوب یخ کردی؟))

ایوان، عجله می کرد و وقتی برای شوخی نداشت. به نظر آمد که دختر این را فهمید و جدی تر شد؛ او با لرزیدن از سرما و با تکان خوردن شانه های باریک و لطیفش زیر ژاکتی که از دیروز خیس مانده بود، با تعجب ایوان را نگاه کرد.

ایوان، با توجه به اینکه بدجوری خواب مانده اند، تمام جهات دوروبر را، همان طور که معمول یک کهنه سرباز است، خوب نگاه کرد؛ اگر چه آفتاب هنوز روی قله های کوه ظاهر نشده بود، ولی، از صبح خیلی گذشته و انعکاس آبی روشن صبح در آسمان بی ابر به چشم می خورد؛ آن طرف دره تنگ، با آفتابی که تمام رنگهای قوس و قزح را منعکس می کرد، پر شده بود. این یک پرتگاه خاکستری رنگ پر از درختهای کاج و قلوه سنگهایی که به وسیله باد و باران به شکلهای خیالی ای درآمده بودند با دره های عمیق بود. در طرف خودشان از دره تنگ، توده ای از مه خاکستری رنگ بود که داشت با حوصله چرت می زد و هنوز به تاریکی شب، خدا حافظ نگفته بود.

((کوهها زیبا هستند!)) دختر که می دید او دارد مشتاقانه تمام اطراف را نگاه می کند دوباره پرسید. ((این را چه می گویند؟ زیباشناسی!))

همینکه دختر از روی سنگی که روی آن نشسته بود بلند شد و برای تحسین زیبایی آفتاب امتداد دره، از زیر صخره بیرون پرید، صدای تق تق کشفای چوبی بلند شد ولی ایوان، وقت تماشای زیباییهای طبیعت را نداشت، او درد گرسنگی

را ، همانطور که هر روز صبح در کمپ احساس می‌کرد ، احساس کرد ، هر ذره‌ای از بدنش با جزء جزء آن موج عادی گرسنگی آشنا بود و احساس زجر از خالی بودن شکم را به خوبی می‌شناخت . آنجا چیزی برای خوردن نبود - آنها کی می‌توانستند در آن کوه‌های لعنتی که نه می‌شناختند و نه می‌دانستند چه چیزهایی دارد ، غذا پیدا کنند . او در عین حال خوب می‌دانست که بدون خوردن غذا هم قادر نیستند راه زیادی بروند . بعد از مکث کوتاهی ، آب دهنش را قورت داد و کاملاً بی‌علاقه به آنچه که دختر قابل توجه یافته بود ، از او پرسید که کجا دارد می‌رود .

دختر سؤال او را نفهمید و ابروهایش را به علامت پرسش بالا آورد .

((بریم - بریم - کجا ؟)) ایوان ، داشت ناراحت می‌شد و با تکان دادن دستهایش ، سؤالش را تکرار کرد . ((اون راه ، یا اون راه ؟)) به طرف کجا داشتی می‌دیدی .

((اه ، جبهه شرق ! به طرف جبهه روسیه !))

ایوان . با حیرت دختر را نگاه کرد .

دختر . با دیدن ناباوری او ، با گفتن ((بله ، بله)) حرف خود را تأکید کرد و ادامه داد . ((سینیورینا خوبه ، به آلمانی شلیک کرد ، بنگ - بنگ !))

ایوان . عجیب سرگشته بود ! وراجی ساده اول صبح دختر عصبانیش کرد . بادیدن اینکه دختر تکان نمی‌خورد اخم کرد و از شوخی او درباره شلیک به آلمانها (که به آنها می‌گفت ، تدشتی) خوشش نیامد . این به او نمی‌خورد و درباره قصه‌ش به رفتن به جبهه روسیه خیلی جدی نبود ؛ دختر حالا ، همچنان که با چشمان شوخ خود او را نگاه می‌کرد ، منتظر بود ببیند که چه می‌گوید .

ایوان گفت ((بنگ - بنگ چه ؟ ! ابلهی ...)) و لبه ژاکت را محکم به دور خود پیچید .

((اه ؟ چی ؟ شما به ابلهی چه می‌گید ؟ روسو به سینیورا روسی یاد میدی ؟))

((ببینم .))

1-Signorina دختر خانم (ایتالیایی)

2-Tedeschi ایتالیایی‌ها به آلمانی می‌گویند Tedesco

دختر با ادامه به سؤال از او به‌طور شوخی، پرسید: «دیدن خوبه، باور کن؟»، **ایوان** جواب نداد؛ از سردی خیس بودن پشت ژاکت لرزید و به دایره‌های ناشیانه رنگ شده روی سینه‌اش، هدفها، نگاه کرد و یادش آمد، تاوقتی که این لباس راه‌راه زندان را دارند پیدا کردن لباس هم، به اندازه پیدا کردن غذا اهمیت دارد. بعد، باند پارچه‌ای و شماره را با انگشتان قلاب شده از ژاکتش کند و دختر هم سعی کرد همین کار را بکند. اگرچه ناخنهای انگشتان لاغرش خیلی حساس و نخ محکم‌تر از آن بود که او قادر به این کار باشد. پس، رفت نزدیک **ایوان** و با جلو دادن لب پائینیش، مثل یک بچه، شانه‌اش را به طرف او پیچاند.

((بگیر!))

ایوان گفت: «بگیر، نه بده!» و آرام به‌طرف دختر برگشت. برجستگی‌های نوک‌تیز زیر ژاکت خیس دختر، او را به اخم کردن و به هم‌فشردن لبها واداشت: دختر متوجه شد و تاشدگی‌های روی سینه کت را چنگ زد و از بدنش دور کرد. **ایوان**، بعد از کمی مکث، اتصال گوشه شماره را برید و آن را کند. بعد، تکه هارا خوب جمع و با دقت در زیر سنگ بزرگی پنهان کرد که اثری از آنها نماند.

((اسپاسی‌وو، تنکز!))

((کلمات روسی را کجا یاد گرفتی؟))

۲
((ایتالیا، دررم. در کمپ، دختر خانم روسی، ماروسیا، به من یاد داد، خوب روسی حرف می‌زنم، آره؟))

ایوان با بی تفاوتی گفت، «خیلی خوب.»

دختر با غرور گفت: «درست فهمیدی، خوب،» او خیلی ساده بود و **ایوان** دردلش خندید. ولی در ضمن داشت به چیز دیگری فکر می‌کرد.

۳
((تو میدانی تریست کجاست؟))

دختر فوری جواب داد: «آره، تریست ایتالیاست.»

((میدانم ایتالیاست، ولی کجا، کدام طرف؟))

دختر اول به یک طرف نگاه کرد، بعد طرف دیگر را و بعد با اطمینان

دستش را بلند کرد و جایی را که آفتاب می‌خواست از کوه بالا بیاید نشان داد و گفت :

((راه تریست از اونوره .))

ایوان با دلتنگی فکر کرد ((راه !)) از میان تمام تودهٔ آله‌ها با شهرهای متراکم و پر جمعیت و جاده‌های شلوغ ماشینی، چه‌راهی! تریست، جایی که جنگ چریکی در آن وجود داشت، جایی که در کمپ‌های زندان چیزها دربارهٔ آن شنیده بود، زیاد نزدیک نبود. ولی راه زیادی برای انتخاب نبود و حالا که آنها موفق شده بودند از یک سوراخ بیرون آیند و به قول معروف، در موقعی که طبال‌ها دارند آهنگی را می‌زنند، آویزان ماندن به یک طناب سیاه حماقت است.

پس، آنها باید پیش بردند، با راه‌رفتن، از صخره بالا کشیدن و دویدن! آنها نباید ناامید شوند، باید نیرویشان را جمع کنند و تمام قدرت و تجربه‌شان را در پی‌مردن کوه‌ها به کار برند و پارتیزان‌ها، جنگجویان چریک، یوگسلاوها یا ایتالیایی‌ها را پیدا کنند و مهم نیست چقدر طول بکشد تا آنها بتوانند یک دفعهٔ دیگر سلاح در دست در میان جنگجویان باشند. چنانکه حالا فهمید؛ معنی واقعی زندگی فقط در این است. این حرفهٔ او بود و در برابر عذاب و تحقیری که، در دورانی حدود یک سال به عنوان یک زندانی جنگی کشیده است، پاداش او نیز خواهد بود.

در آن درهٔ تنگ و تاریک هوا سرد بود؛ آنها در طول شب چاییده بودند، می‌لرزیدند و می‌خواستند به سرعتی که ممکن است گرمی آفتاب را به دست آورند. جای مناسبی در بالای شیب پیدا کردند و از میان سنگ‌ها بالا رفتند. امروز، برای دفعهٔ اول از وقتی که یکدیگر را دیده بودند، دختر از جلو رفت و ایوان آهسته‌تر از پشت سر او خود را با دست و پا بالا کشید. این اولین نشان اعتماد در بین آنها بود.

شیب سنگی در اینجا خیلی تند بود و کفشهای چوبی دختر لغزید و از پایش دررفت. دختر آنها را از انتهای سنگ قاپید و در یک دستش گرفت؛ و با پیچیدن از میان ساقه‌های خاردار نوعی علف و پریدن از سنگی به سنگ دیگر مانند یک مارمولک و گرفتن دست دیگرش به سنگ، خود را بالا کشید.

لحظه‌ای ایستاد و پرسید ((روسو ، تو افسری .))
 ((نه ، افسر نیستم ، من یک P.O.W.^۱ هستم .))
 ((P.O.W. ، فهمیدیم ، قبل از جنگ چه کار می‌کردی ؟))
 ایوان زود جواب نداد . او از حالت بازپرسی شبیه بازپرسی اداره آگاهی
 ارتش دشمن از خودش ، خوشش نیامد و با غرولند و دو دلی گفت ؛
 ((کلخوزنیک^۲ !))
 ((کلخوزنیک چیه ؟))
 با خشونت جواب داد ((نمی‌توانی بفهمی و باز هم سؤال می‌کنی ، او چیزی
 است مثل فارمر^۳ ، باور^۴ .))
 ((آه ، میدانم - لندویرتشافت^۵ ، فارمینگ^۶ .))
 ((همون کلخوزه .))
 با برافروختگی از شادی ناگهانی گفت ((من کلخوز را دوست دارم ، کلخوز
 خوب ، همه با هم کار می‌کنند . همه مثل هم استراحت می‌کنند . کلخوز روسی اقتصاد
 خوبییه . درست فهمیدم ؟)) این را پرسید و یک دور او را نگاه کرد .
 قبل از اینکه بتواند جواب دهد ، سنگ و خاک و آشغال از زیر پای دختر
 لغزید و به طرف او پایین آمد و او به زخم خود را از سر راه آنها کنار کشید .
 دختر ، از بالا و با تکیه یک‌وری به شیب ، گستاخانه به او خندید .
 ایوان با عصبانیت داد زد ، ((آرام باش ، نمی‌توانی !))
 دختر دوباره یادش آمد کجاست ، با دست دهنش را گرفت و اطراف را نگاه
 کرد .
 ((پاردن^۷))
 ((پاردن ، پاردن ! آرام باش . از عصبانیت چه گیرت میاید ؟))
 از بی‌توجهی دختر عصبانی بود و دختر ، از اینکه خیلی تند سرش داد زد با
 ورچیدن لب نگاه غمگینی به او کرد و گفت .

1-P.O.W. گروهان 2-Kolkhoznik زارع کلخوز 3-Farmer (به انگلیسی)

4-Baver زراعت (به آلمانی) 5-Landwirtschaft زارع (به آلمانی)

6-Farming زراعت (به انگلیسی) 7-Pardon ببخشید

اسم من جیولیا^۱، سینیورا جیولیا .

ایوان عبوسانه و با این فکر که «اگر یک سینیوریتا هستی، پس چرا اینطور!»، دختر را نگاه کرد. ضمن اینکه این هم برایش بی‌معنی بود و قصد هیچ توجه مخصوصی به او نداشت. به نظر آمد که دختر رنجیده است، حرف‌زدن را قطع کرد و با سرعت بیشتری به طرف بالای شیب رفت. ایوان تند نکرد و به رفتن از پشت سر ادامه داد. او، با نگاه گاه‌گاه به فیگور راه‌راه و چابک دختر و این فکر، که او کی می‌تواند باشد، دولا و با گام‌های بلند از روی سنگهای خشن جلو می‌رفت. یک هرزه^۲ هور^۳ اروپایی، همانطور که آلمانیها آنها را می‌نامند، یک بی‌خانه آواره در شهرهای شلوغ ایتالیا، یا یک پروانه بی‌فکر که بالهایش را در آتش سبانه جنگ سوزانده است؟ با توجه به شیطنت و طبع حادثه‌جوییش، به احتمال زیادتر باید آخری باشد. این واقعیت که شماره روی ژاکتش قرمز رنگ بود، نشان می‌داد که یک زندانی سیاسی است، چیزهایی هم درباره تنفر زیادش از آلمانی‌ها گفته بود، ولی ایوان باور نمی‌کرد که کینه او از آلمانیها زمینه‌های جدی‌ای داشته باشد. این امکان وجود داشت که یکی از آنها به او توهین و بعد او، به میان تجربه‌های تلخ کمپ افتاده باشد ولی، به کسی نمی‌ماند که توهین را برای مدت زیادی به یاد داشته باشد. در هر صورت، اگر چه دفعات زیادی بی‌فکری او را در مسایل کوچکی که سرنوشت فرار آنها به آن مسایل بستگی داشت، دیده بود، باز او را کم می‌شناخت. و به این نتیجه رسید، که در این موقعیت، باید هشیار بوده و مخصوصا به خودش تکیه داشته باشد.

جنده (به آلمانی) 1-Giulia 2-Hure

بالاخره وقتی که به بالای پرتگاه رسیدند. و برای تنفس مکث کردند، دیدند که یک دامنهٔ وسیع و کم‌شیب، پوشیده از کاج‌های کوهی کج و کوله و از رشد افتاده، جلوی آنها گسترده است. بعد از درهٔ تنگ و تیره و مرطوب، دامنهٔ باز، غیرعادی وسیع به نظر می‌آمد؛ به فاصله‌ای پایین‌تر از آنها، یک درهٔ پهن بود و آنطرف دره. در میان مه رنگ‌پریده آبی و خاکستری رنگ، کوه‌های رشته جبال بعدی صف کشیده بودند.

دختر با نفس‌های بریده و با به کار بردن کلمه‌ای که از آلمانها شنیده بود گفت ((راوخن^۱))، آلمانها وقتی که می‌خواستند برای کشیدن سیگار بایستند، این کلمه را می‌گفتند؛ و اینها که چیزی نداشتند بکشند. ((کمی استراحت))

ایوان بدون جواب دادن، در موقعی که دختر نگاه سریعی به بالای کوه، به تودهٔ درهم پیچیدهٔ قلوه‌سنگ‌ها و صخره‌ها و به پایین، به شیب جنگلی با پینه‌های متعددی از زمین خاکستری رنگ در بین درختها، انداخت، روی لبهٔ بلوک سنگی‌ای که از زمین بیرون زده بود نشست. بعد به بالا به دختر نگاه کرد و دید که، با بالا نگاه‌داشتن یک پا و حتی فراموش کردن دمپایی چوبیش، نظرش روی چیزهای که افسردگی‌اش را به بی‌حرکتی بدل کرده، ایستاد. ایوان پرید بالا - خیلی

۱- Rauchen (به آلمانی) دود

پایین‌تر از آنجا، جاده‌ای از میان درختان می‌گذشت. **جیولیا** بدون برگشتن، آستین‌های او را چسبید.

((روسو، منش! من!))

ایوان از قبل، او را که داشت با عجله از جاده می‌رفت، دیده بود.

آنها نشستند، **جیولیا**، مثل اینکه رنجیدگی خود را از او فراموش کرده بود و با چشمان سیاه و عمیقش، مستقیم به او نگاه کرد؛ **ایوان** صورت اخم‌آلودش را از دختر برگردانید و اسلحه را از زیر ژاکتش بیرون آورد. دختر فهمید که او می‌خواهد چکار کند. وقتی که شانه‌اش را گرفته فشار داد، مثل اینکه به او بگوید که آنجا بایستد. مادامی که او به امید رسیدن به جاده از شیب پایین رفته و دولا و با عجله، با کنار زدن شاخ و برگ‌ها، در میان کاج‌های انبوه ناپدید شد.

در نقطه‌ای دورتر از آنکه حساب کرده بود، به جاده رسید.

او، با کوشش برای پیدا کردن جایی که درختها متراکمتر هستند، به مقدار زیادی از دره تنگ دور شده بود؛ چون هنوز هم به جاده نرسیده بود، به فکرش رسید که نمی‌بایستی دختر را جامی‌گذاشت. آنجا، بوی متراکمی از برگ‌های کاج هوا را پر کرده و برگ‌ها، آنچنان غنی زمین سنگی را فرش کرده بودند که برای پاهای از قبل زخمش، هیچ خوب نبود. اشعه صبحگاهی، به زودی روی کوه‌ها پخش و شروع به گرم کردن هوا کرد. **ایوان**، با به یاد آوردن تعاقب روز قبل، دستگیره پلاستیکی اسلحه را آزاد کرد و جعبه خزانه را بیرون کشید - در خزانه پنج و در لوله یک فشنگ موجود بود. این، او را امیدوارتر کرد، فکر کرد که می‌تواند قادر به بدست آوردن مقداری لباس، کفش و شاید، غذا باشد. او هنوز، خیلی زیاد گرسنه بود. بطور چشمگیری ضعیف‌تر شده و از فکر زیاد به غذا، دهانش چنان پر آب می‌شد که به‌ندرت قادر به قورت دادن آن بود.

جاده، یک‌دفعه در میان کاج‌ها و در حدود ده قدمی او پیدایش شد؛ آنجا ایستاد و بالا و پایین را نگاه کرد، ولی کسی را ندید. ایستاد و گوش کرد - پرندۀ کوچک دم‌بریده‌ای از یک کاج عجیب و غریب کج و کوله در کنارش، بالا پرید و

یک میوهٔ پیر کاج زمین افتاد . بعد سکوت . برای پیدا کردن نوعی از پوشش اطراف را نگاه کرد ، کمی دورتر ، پشت یک صخرهٔ پوشیده از خزه ، چشمش به مقداری علف تنک و خاردار افتاد .

با نگاه پی‌درپی به جایی که جاده از میان درختها پیدا بود و با تعجب از اینکه دارد می‌رود که چه کاری با آن مرد بکند ، دمر و روی زمین دراز کشید . مطمئن بود که مردی که داشت از جاده بالا می‌آمد سرباز نبود و بدون هیچ مقاومتی لخت می‌شد (بعد از تمام چیزها ایوان اسلحه هم داشت) ، ولی بعد چه ؟ و در حالی که اجازهٔ عبور آزاد دادن به آن مرد درست خودکشی بود ، وجدان او اجازهٔ کشتن یک مرد غیر مسلح را نمی‌داد . هر قدر زیادتر به مغز خسته‌اش ، که تسلطی بر آن نداشت فشار آورد ، بهیچ دلیلی نتوانست راهی پیدا کند و احساس کرد که این تردید علامت خوبی نیست . یک چیز بطور قاطع درست بود - آنها با وضع حاضرشان ، هرگز قادر به قطع رشتهٔ اصلی کوه نخواهند بود .

مرد ، ثابت کرد که نزدیکتر از آنست که ایوان تصور کرده بود . او ، دولا شده زیر یک کوله و بیشتر با یورتمه تا راه رفتن معمولی ، یک دفعه در پایین راه پیدایش شد ؛ مرد ، با واریسی لای درختان با چشمانش ، به عقب نظر دوخته و از نفس افتاده بود . آیا او می‌تواند آنها را ببیند ؟ ایوان با سعی در مخفی کردن لباسهای راه‌راهش و جمع کردن خود مثل یک توپ ، به پشت صخره چسبید و بعد ، همینکه خوب بیادش آمد که چه کار پست و زشتی می‌خواست انجام دهد ، به زود از جا در رفتن ، لعنت کرد .

ولی این کار باید می‌شد .

گذاشت که مرد ، با بالا کشیدن ساق‌های شلوارش و حرکت به دور صخره ، نزدیک آمد و در دید قرار گرفت . یک مورچه در آستین ایوان به طرف بالا می‌لولید و در شانهاش سوزشی مثل نیش زدن گزنه‌ها به وجود آورد . اطریشی ، کیسهٔ کتان ، سنگینی را به دوش حمل می‌کرد . او ، با پوتین‌های خشن و زیره ضخیم خود با عجله جلو آمد و تازه داشت به صخره می‌رسید که ایوان ، با سه پرش کوتاه به میان جاده آمد . مرد ، با شنیدن صدا به پشت سر نگاه کرد ؛ او ، یک قیافهٔ ناخوش‌آیند ، چاق ،

جاافتاده در یک ژاکت چرمی، با یک شلوار مستعمل و وارفته در زانو و یک کلاه بچه‌گانه با دم سگ آبی منگوله‌دار، بود. پلک‌هایش، از غیرمنتظره بودن تمام این چیزها، پرپر می‌زد، تند چیزهایی به آلمانی گفت، بازوانش را خم کرد و به طرف ایوان رفت. روسی، اسلحه را بلند کرد.

((آقای زندانی! آقای زندانی!)) اطریشی، آرام غرولند کرد. ((تو، احتیاج به اسلحه نداری؟ اس. اس.))

ایوان فوری گوش به زنگ شد؛ ناراضی از باور کردن آن، فهمید که دوباره در زحمت هستند. مورچه‌لغنتی هم، داشت از وسط پهنای شانه‌اش به بالا می‌دوید، ولی ایوان، کاری برای دور انداختن آن نکرد. او، با چشمانی جداً ناراحتی، به اطریشی خیره شد.

مرد، با لحن ناراحتی گفت ((اس. اس. نزدیک، اس. اس. پاسداری می‌کند!))، او، تهییج شده بود، عرق از صورت کامل و وارفته‌اش پایین می‌ریخت، سینه‌اش با سروصدا خس‌خس می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت. ایوان لبش را گاز گرفته اطراف را نگاه کرد.

((اس. اس. کجاست؟))

((آنجا، آنجا. من می‌خواهم به شما کمک کنم!))

مرد، تسمهٔ کیسه را با یکدست نگه داشت و دست دیگر را برای نشان داد چرخاند.

((دروغ نمی‌گی؟))

با برافروختگی گفت ((نه، نه، من آدم شرافتمندی هستم.)) و بعد صدایش را تغییر داد و با روسی شکسته‌بسته‌ای گفت، ((من در سیبری^۱ زندانی بودم.)) مثل یادآوری چیز مطبوعی، چشمان پریشان و کم‌نورش درخشیدند، و ایوان می‌توانست به‌بیند که او تظاهر نمی‌کند. چون باید زودتر مخفی شوند، عجله لازم بود و آخرین امید آنها برای بدست آوردن یک تیکه نان، با این مرد از بین می‌رفت. ایوان باعجله پرسید ((تو کی هستی؟ چرا اینجا هستی؟)) و با گرفتن آستین

ژاکت اطریشی، با خشونت او را از جاده کنار کشید.

((من جنگلبان هستم، خانه من آن بالاست.))

ایوان، به طرفی که مرد نشان داد نگاه کرد، ولی نتوانست خانه‌ای ببیند؛ چیزی که دید، خارج شدن جیولیا از میان درختان بود؛ از قرار معلوم او مذاکرات آنها را شنیده و داشت او را صدا می‌زد.

((روسو! روسو! فرار کن ...))

ایوان، توجهی به اعلام خطر نکرد و دوباره شانه اطریشی را گرفت و کیسه را از پشت او پایین آورد.

((غذا؟ خوراک؟))

اطریشی گفت، ((آره، آره، نان.))

فهمید که از او چه می‌خواهند، زانوها را به زمین زد و با انگشتان لرزان زیپ، ساک چین‌خورده را باز کرد. ایوان، قرص کوچکی از نان بیات را از ساک بیرون کشید. ایوان، ناگهان سست شد و قوه حیاتی قبلی خود را از دست داد؛ او، برای لحظه‌ای خود را ننگ‌آلود احساس کرد. با وجود این به سرعت، این احساس را از بین برد و به بالا، به قله‌های برفی کوه نگاه کرد. اطریشی، مشغول بستن ساک چین‌خورده‌اش بود ولی انگشتانش می‌لرزیدند و نمی‌توانستند زیپ را درست بکشند؛ ایوان، قرص نان را به طرف جیولیا پرتاب کرد و به طرف مرد برگشت.

((اونور دریبار!))

ایوان، لغت آلمانی ژاکت را فراموش کرده بود و اطریشی او را درک نکرد لذا، آستین اطریشی را به شکل معنی‌داری کشید. اطریشی در درآوردن لباسش عجله نداشت و سراسیمگی، صورت قرمز و سفت پا به سن گذاشته‌اش را پوشانیده بود. ایوان لباس را محکم‌تر کشید و داد زد، ((تندتر! تندتر!))

جیولیا یواش و با تأکید، از میان درختان صدا زد، ((روسو، زود! چه تندتر، تندتر،)) اطریشی در حالی که، بدنش به توده بی‌رمقی تبدیل شده بود با نوعی تسلیم ناامیدانه، ژاکتش را درآورد. ایوان، دست از او برداشت و برای آخرین دفعه به چشمانش نگاه کرد. مانند یک نتیجه، فهمید که این یک نمک‌ناشناسی

بود، که این دزدی بود و اینکه این مرد با تهدید چوبه دار روبرو خواهد شد؛ ولی راه دیگری نبود.

ایوان، به طرف جایی در میان درختان که ژاکت راه‌راه جیولیا به چشم می‌خورد دوید و همانطور که می‌رفت، با نگاه کردن به عقب دید که اطریشی، مانده در یک پیراهن روشن با بند شلوار آبی سیری روی آن، هنوز با دستهای آویزان همانجا ایستاده و چشمش به دنبال آنها است. ایوان، هرگز معنی آن نگاه را، بطور واقع دریافت.



آنها دوباره ، به تندی ای که می‌توانستند به بالا رفتن پرداختند . با حدود یک ربع ساعت رفتن ، صورتشان از عرق خیس و رفتنشان کندتر شد - نیرویشان شروع به تمام شدن کرده بود . درختان گاج تمام شدند و راهشان را به بالای یک شیب پر گیاه و زیبا ادامه دادند ؛ این ظاهراً ، انتهای جنگل و بالاتر از آن قلوه‌سنگ‌های خزه گرفته ، کمرهای^۱ کپه شده و زمین لخت بود ؛ و بالای اینها ، ستون پوشیده از برف برآمدگی کوه ، خاکستری مثل یال یک کبک ، در مقابل آسمان ایستاده بود . شیب تندتر و منتهی به ستون عمودی صخره‌ای می‌شد که ، همانطور که به آن نزدیکتر می‌شدند ، ایوان می‌فهمید که هرگز قادر به بالارفتن از آن نیستند . برگشت و برای پیدا کردن جایی که در آن مخفی شوند شروع به دویدن در امتداد حصار غول‌آسا کرد . شک ، همیشه آزارش می‌داد - انتظار هرچیزی را می‌شد از اطریشی داشت . ایوان ، فکر می‌کرد ((تا وقتی که سگها نیستند ،)) ((تا وقتی که سگها نیستند .)) چون با قاطعیت تمام می‌دانست که اگر آلمانیها سگها را به دنبالشان رها کنند ، آنها قادر به فرار نخواهند بود .

همانطور که در شیب می‌دوید ، پایین را نگاه می‌کرد ؛ تمام آن دامنه جنگلی در دید او بود - دره عریضی که آنها ، شب را در آنجا گذرانیده بودند ، درختان کاج و

۱ - کمر - توده‌های بزرگ سنگی در کوه

جایی که باید خانه جنگلبان باشد، ساختمانی با یک دیوار بلند آجری و بالکن درازی از چوب در امتداد دیوارها. او، در هر لحظه انتظار پیدا شدن آلمانیها را در آنجا داشت ولی، آنها به دلیلی دیر کرده بودند و همه چیز در نزدیک خانه آرام و کسی هم در بیرون خانه نبود. حتی خود جنگلبان هم دیده نمی‌شد، شاید هنوز به بالای تپه نرسیده بود. ایوان، در این لحظات کوتاه، آنهايي را که باعث آمدن او به اینجا شده جاها شده بودند با عصبانیت نفرین کرد. چه بود او - یک راهزن یا یک گانگستر؟ اگر برای جنگ، برای بودنش بصورت یک زندانی، برای توهین‌های غیرانسانی و تحقیرهایی که تحمل کرده بود، برای راهی که برای حفظ زندگی خودش، جیولیا، و همچنین مرد اطریشی در پیش گرفته بود، نبود؟ کی قصد نگه داشتن و ترسانیدن مرد چاق و پیر را با اسلحه و حتی لخت کردن او را می‌کرد. با گرفتن راهشان از دور قلوه‌سنگهای انبوهی که در آن مزرعه گیاهی پراکنده شده بودند، از دره خیلی باریکی پایین رفته و به شکافی در یک دیوار صخره‌ای، شکاف باریکی که عمیقا در سنگهای حجیم رخنه کرده بود، آمدند. ایوان از پیدا کردن این شکاف خیلی راضی شد، فکر کرد که امکان دارد در آنجا جریان آبی وجود داشته باشد که بتوانند رد خود را در آن گم کنند، همچنین احساس کرد که باید پنهان شوند چون در هر آن ممکن است که آلمانیها پیدایشان شود. ایوان با جمع کردن آخرین باقیمانده‌های نیرویش شروع به دویدن در علف‌ها کرد و جیولیا هم، تقریباً فرسوده ولی با حوصله از پشت سر او می‌دوید.

آنها، با عجله در میان بوته‌های کوتاه و خاراندن ساق پاهایشان زود به شکاف رسیدند، ولی بدبختانه، آنجا جریان آبی نبود. آنجا، جایی ساکت و وحشی، طاقت فرسا تاریک و غرق در رطوبت، با بوته‌های خار آویزان از دیوارهای تقریباً عمودی آن و علف‌های خشن در شکاف سنگها بود. استخوانهایی روی کف شکاف ریخته و با پیدا شدن آدم، تعدادی مرغ شب از جا پریده و با یک جیغ به فاصله دوری، پایین‌تر از شکاف رفتند. مکان، خیلی نفرت‌انگیز بود ولی حالا که، رسیدن به یک مخفیگاه سرو صورت گرفته بود، ایوان داشت کمی آرام‌تر می‌شد. با آهسته‌تر کردن قدمهایش، از سنگ پوشیده از خزه‌ای در صخره، بالا رفت و

منتظر جیولیا شد. دختر با درهم شدن موهای سیاهش از باد، صورت قرمز شده از تقلا و خستگی و باز گذاشتن دستهایش برای حفظ تعادل با دویدن به طرف او آمد؛ و وقتی که به ایوان نگاه کرد، در نگاهش، به جای سرزندگی همیشگی، ترس و دلهره دیده می‌شد.

جیولیا سؤال کرد. «ای مریم! ما در فیتیم؟»

ایوان سرش داد زد، «کویک^۱ راه بیفت.»

«مقصودت از کویک^۱ چیه؟»

ایوان جواب نداد. جیولیا تنگه نفس به طرف او دوید و از روی سنگها به راهشان ادامه دادند.

دختر با خوشحالی گفت. «آدم خیلی خوب! کمونیست عالی!!»

ایوان با اخم جواب داد. «کی یک کمونیسته؟ فقط یک آدم معمولی، والسلام.»

دختر با ادامه راهش به جلو، گفت، «بله، بله. آدم. خوب.»

ایوان با دقت به صداهایی که از پایین می‌آمد گوش می‌کرد، ولی در همان حال نمی‌توانست چشمش را از قرص نان که زیر بغل جیولیا بود بردارد. جیولیا می‌توانست نگاه او را به خودش حس کند.

دختر برگشته سؤال کرد، «می‌خوری؟ نان می‌خوای؟»

بعد تکه‌ای از نان را کند و به طرف او دراز کرد. ایوان بی‌تأمل آنرا گرفت، دو تیکه کرد و بلعید. آنها باید عجله می‌کردند چون در هر لحظه، ممکن بود که آلمانیها پشت سرشان ظاهر شوند. ولی او نمی‌توانست فکرش را از نان دور کند و عبوس و کند شد. جیولیا این را فهمید و ایستاد، روی پاشنه‌اش چمباتمه زد و با انگشتان کوچک و تندش، تیکه بزرگی از نان را کند و میان دست پهن و خشن ایوان چپاند. خودش هم، خرد و ریزه‌هایی را که روی ژاکتش ریخته بود با دقت توی دستش جمع کرد و به دهنش انداخت.

ایوان، نان را با دقت در دستش گرفت، آنرا مثل اینکه دارد امتحانش می‌کند

چرخاند، نگاه یک وری‌ای به قرص نان در دست دختر انداخت و تکه نانی را که دختر به او داده بود با دقت به دو تیکه شکست. با دستش آنها را وزن کرد و یک تیکه را به طرف دختر گرفت. او هم نفی نکرد، خندید و آنرا با حرکت سریعی گرفت.

((وانکه، نه تنکز، اسپاسیوو^۱)).

او با گرسنگی مشغول جویدن نان بود و جوابی به دختر نداد. آنها شروع به رفتن به طرف بالا کردند. دختر هم با سکوت مشغول خوردن بود، ولی نان کم بود و این تیکه کوچک فقط اشتهای آنها را تحریک کرد، لذا **جیولیا** تند به طرف همراهش برگشت و گفت.

((روسو، اجازه بده همه را بخوریم، اجازه بده همه نان را بخوریم!))
دختر با خوشحالی چشمها را به طرف بالا تاب داد، و آن جرعه شیطنت دوباره در آنها ظاهر شد؛ انگشتانش آماده برای شکستن به کاوش در تکه باقیمانده از قرص نان پرداختند و **ایوان**، با این باور که دختر ذخیره نسبتاً کم آنها را واقعاً خواهد برید، وحشتش گرفته دست او را گرفت.

((اونو بده من!))

ابروان **جیولیا** از حیرت بالا رفتند و **ایوان** نان را از او قاپیده در ژاکت چرمی چپاند. دختر، اول اخم کرد و بعد، یکدفعه زیر خنده زد. **ایوان**، با گنجی او را نگاه کرد.

((داری به چه می‌خندی؟))

((راستش، روسو! **جیولیا** به فکر نان نیست. **جیولیا** به فکر حرف‌زدنه، **جیولیا** به فکر محبته، نان چیزی نیست. حقیقت اینه - خوب شد!))
با خندیدن آمد پشت سر **ایوان** و آرام شانه‌اش را بر او گذاشت. این مهربانی غیرمنتظره، **ایوان** را وادار نمود که برای پنهان کردن احساس بی‌لطافتی خود، شانه‌ها را بالا بیاورد.

با قصد ادامه دادن به راهش، وقتی که صدای تیری از دور، در کوهها منعکس شد با غرولند گفت ((خوبه!)). آنها هنوز، به برانداز کردن ایستاده و همدیگر را

نگاه می‌کردند - از پایین، نزدیک به خانه جنگلبان صداهایی آمد با دنبال شدن سریع با شلیک مسلسل که همانطور که به جلو و عقب منعکس می‌شد روی شکاف غرش و تلف‌تلف کرد. ایوان دولا شد و در انتظار عوعوی آشنا و گوش‌خراش سگها، با دقت گوش کرد. صدای عوعوی نبود.

محل شلیک خوب دور بود و گلوله‌ای به شکاف نمی‌رسید. ایوان، کمی از این متعجب بود. حدود نیم دقیقه به گوش ایستاد و بعد ژاکت را روی سنگ پهن کرد؛ با گرفتن اتفاقی بوته‌هایی و جادستهایی در نامنظمی‌های صخره، با دست و پا بالا رفت تا نگاهی به دنیای بیرون بیاندازد.

صدای انفجارهای شلیک با شکنندگی و ترق تروق می‌آمد و از میان زوزه شلیک‌های پی در پی، صدای از فاصله دور موتورسیکلتها را هم شنید. جیولیا سرش را به عقب برگردانید و حرکت‌های ایوان را با دقت دنبال کرد؛ ایوان تقریباً در نصفه پرتگاه عمیق بود. ایوان، از دهنه جلوی صخره نگاهی به اطراف کرد، کمی بالاتر رفت و آنجا، دولا شد، سرش را کشید. تو و بی‌حرکت خانه جنگلبان و آلمانیه را زیر نظر گرفت. جیولیا ژاکت را پهن کرد، کفش چوبی را درآورد و چیزی سراو داد زد؛ او، مثل اینکه به صخره چسبیده باشد قادر نبود از منظره پایین، از قطعه کوچکی از آن منظره که از جای خوب خودش می‌توانست ببیند، چشم بردارد.

در جلوی خانه جنگلبان، در میان درختان تک‌تک کاج، سه‌موتورسوار، این ورو اونور وول می‌خوردند. آنها، با مسلسل‌هایشان، به چیزی بالاتر از مخفی‌گاه اینها، با آتش دیوانه‌واری شلیک می‌کردند. موتورسوارهای بیشتری هم در دورتر از آن سه بودند؛ از صدای موتورها معلوم بود که دارند از کوه بالا می‌آیند، ولی پیش‌آمدگی صخره‌ای مانع دیدن آنها بود. تنها چیز واقعی این بود که آنها با تمرکز آتش شلیک می‌کردند، کوشش آنها روی چیزی خیلی دورتر از شکاف صخره‌ای اینها بود و نسبت آتش کردن هم نشان می‌داد که چیزی را نشانه‌گیری می‌کنند. وضع آلمانیه‌ها، ایده مبهمی از اینکه چه دارد می‌گذرد به ایوان داد؛ خود را کمی کنار کشید و با دقت در اینکه برآمدگی صخره او را از دید حفظ کند، مقداری بالاتر رفت. یکدفعه دید کاملی از تمام چیزهایی که در پایین در جریان بود، بدست آورد.

جیولیا با فریاد، چیزی برایش گفت ولی او نشنید - با آویزان شدن به صخره با نوک انگشتان، فیگوری را در لباس راه‌راه دید که دارد با پرت کردن لنگ‌های درازش به طرف بالا، به طرف صخره می‌آید. گلوله‌ها در اطراف به زمین خورده خاک بلند می‌کردند. زندانی افتاد، پرید بالا و دوید، فقط برای اینکه چند ثانیه دیرتر دوباره بیفتد. جریان درست اینطور بود که سه آلمانی اول، موتورهایشان را گذاشته با کمی فاصله از دنبال او می‌دویدند و دیگران، از روی سر این سه نفر به او شلیک می‌کردند. شلیک یک شلیک دسته‌جمعی بود ولی زندانی، هنوز به طرف بالا می‌دوید. گاه‌گاه به پشت سر نگاه می‌کرد، مثل اینکه داشت با داد زدن چیزی می‌گفت ولی دوباره افتاد؛ هر دفعه که می‌افتاد، **ایوان** فکر می‌کرد که دیگر بلند نمی‌شود ولی نه، تا شلیک کمتر می‌شد بالا می‌پرید و می‌دوید.

جیولیا، بی‌صبرانه پا را به زمین کوبید و داد زد ((روسو! روسو! به چه نگاه می‌کنی، روسو؟))

ایوان، با ترس از تکان خوردن در نمای صخره و اطمینان به اینکه سرنوشت فراری مختوم است، مراقب او بود. فراری بزودی، درست در پای صخره به زمین افتاد و شلیک فوری قطع گردید.

مثل اینکه بار سنگینی از دوش **ایوان** برداشته شد، با شکرگزاری از سرنوشت برای سرپوش دادن به آنها در آن شکاف، به سرعت از دیواره صخره پایین پرید.

((تمام شد.))

((تمام شد؟)) **جیولیا**، هیچ نفهمید و با چشمانی گشاده از تعجب به او خیره

شد.

((هم زندانی تو.))

((زندانی مریض؟))

((آره.))

((وای، وای!))

ایوان ژاکت را از **جولیای** مبهوت گرفت، **جولیا** هم به‌تندی کفش‌های چوبی را

پوشید و هردو شروع به ادامهٔ راضشان از روی سنگها کردند .

پس ، بعد از تمام چیزها ، آنها فرار بدون دیده شدن را از دست داده‌اند ، آنها خود را آشکار کرده و یک شاهد پشت سر گذاشته‌اند . ایوان ، دوباره با تردیدهایی محاصره شده بود - آیا اطریشی آنها را لو خواهد داد ؟

تجربه کوششهای قبلی برای فرار ، به او یاد داده بود که اینطور وقایع معمولاً مهلک هستند . وقتی که آنها داخل یک ده ، یک خانه روستایی یا یک جای آباد ، جایی که با مردم تماس می‌یافتند می‌شدند ، دست به ریسک‌هایی زده بودند که در مزارع باز ، کوهها یا حتی راهها ، زده بودند . خطر در انتظار مردم محتاط و حتی خیلی محتاط هم هست . سفرهای با اشکال به طرف آزادی ، اغلب بطور ناگهانی به اینجور جاهای مسکونی‌ای منتهی می‌شود و تازه سفرهای پر مشقت‌تری شروع می‌گردد - سفر به طرف غرب و برگشت به زندان . اجتناب کامل از مردم هم غیر ممکن بود ؛ چون هم به غذا و پوشاک احتیاج هست و هم راه را باید بپرسند . در این موارد ، هرگز تضمینی بر علیه خیانت نبود و فراریان معمولاً ، فقط برشانس ، براقبال و براحاساسات بشری تکیه داشتند . آنها ، اغلب و نه همیشه ، شانس آورده بودند .

یک سال قبل هم ایوان ، امید داشت که همه چیز به خوبی سی‌روز اول ادامه خواهد یافت . سه نفر از آنها باشنا از کناره رودخانه‌ها ، دور زدن دهات و داخل نشدن به

محوطه پلیسی، در اجتناب از دامها، شانس آورده بودند؛ آنها، دو دفعه مورد تعقیب قرار گرفته و در یکی از این تعقیب‌ها نفر چهارم، ^۱والری تانکیست از لنینگراد را، از دست داده بودند. سه نفر دیگر. آنقدر دوز رفتند تا خاک بومی‌اشان، تا ^۲ولهنیا؛ آنجا دیگر دهات اوکرایین بود و دهقانان در مزارع خود، برای شخم‌زدن تیکه زمین‌های خود، داشتند اسبها و گاوها را می‌رانند. دیگر احتیاج به مخفی شدن از آنها، از مردم خودشان نداشتند. در جایی یک پیرمرد، محلی را که بتواند خوب از رودخانه بگذرند به آنها نشان داد و در جای دیگر، با رد و بدل لبخند با دو دختر، یکی از آنها به خانه دویده یک تیکه گوشت خوک بانان سفید و یک دوجین تخم‌مرغ خام برایشان آورد. آنجا، دیگر چیزی برای غصه‌خوردن نداشتند، مخصوصاً که هوا گرم بود، شب‌ها را می‌توانستند در جنگل بگذرانند و وقتی هم که احتیاج نبود، کاری به کار دهات نداشته باشند. فقط اگر احتیاج به غذا نبود، می‌توانستند همه را در خارج از دهات باشند و همه چیز به خوبی می‌گذشت.

در آن صبح بخصوص، نوبت ایوان بود: همراهانش را در کناره جنگل جا گذاشت و داخل یک آبادی شد. وقتی که جنگل و راه‌پیچ‌پیچی را که تمام شب دنبال کرده بودند ترک کرد، داشت دیر می‌شد؛ ایوان، داشت از گرسنگی می‌مرد و نمی‌خواست تمام روز را با گرسنگی در جنگل مخفی شود. از کنار جنگل، نزدیکترین دهکده را ارزیابی کرد و چیز مشکوکی ندید. به نظر نمی‌آمد که هیچ راه اصلی‌ای در آن نزدیکی‌ها باشد و به این دلیل، از میان بوته‌ها و در امتداد یک زمین باطلای، راهی را به طرف اولین خانه روستایی در پیش گرفت. او یک‌مسلسل آلمانی را با دوازده فشنگ در خشابش، در زیر کتش با خود داشت – این مسلسل را در جایی نزدیک ^۳کراکو، میان جاده پیدا کرده بود: یک جفت پوتین نظامی به پا داشت و کت ساده دهقانی‌ای روی دوشش انداخته بود. او، در ظاهر شبیه یک دهاتی معمولی و مثل هر کس دیگر در آن نواحی بود. بدون هیچ زحمتی به باغچه‌های سبزی کاری رسید و بعد با دنبال کردن راهی که از بین پرچین‌های جگنی زمین‌های خرمن کوبی می‌گذشت به طرف نزدیکترین خانه پیچید. بدبختانه، خانه

در آنطرف کوچه بود: بالا و پایین را نگاه کرد کسی دیده نشد و تنها صداها، ماق ماق یک گاو و جیرجیر یک در، بودند - شاید که زن خانه داشت برای دوشیدن گاو بیرون می‌آمد. قبل از اینکه بتواند وارد راه شب‌نم زده شود کسی از حیاط بعدی بیرون آمد. ایوان، نگاهی هم به او نکرد ولی احساس کرد که مرد او را دیده است: با سر پایین افکنده به اینور و اونور کنج خانه نگاه کرد. بعد چرخید که پشت سر را نگاه کند، مرد در دید نبود ولی کامیون خیلی بزرگ و پوشیده با برزنتی دم در خانهٔ روبرویی بود. این قسمتی از بدیاری بود مخصوصا که از قبل، از حیاط روبرو صداها می‌آمد و آنجا هم، جایی برای مخفی شدن نبود (اونور خانهٔ روستایی فقط یک مزرعهٔ تازه درو شده بود): ایوان، به داخل نزدیکترین در شیرجه رفت. آنجا، دهقان ریش نتراشیدهٔ میان‌سالی ایستاده بود. به‌نظر آمد که او، بدون رد و بدل کلمه‌ای موضوع را فهمیده، کمی رنگش پریده بود، شاید برای داد و بیداده‌ها، نگاهی به ایوان، که کشش برای نشان دادن مسلسل باز بود انداخت و خود را عقب کشید که بگذارد ایوان وارد کلبه شود. ایوان خود را در یک اطاق بیرونی تمیز و مفروش با حصیرهای تازه دید: اطراف را نگاه کرد، جای مناسبی برای مخفی شدن نبود، پس به اطاق پشتی که بخاری آجری بزرگی هم در آن بود، داخل شد. جاخاکستر سیاهی در زیر بخاری بود، زانو زد و از پنجره‌ای که کنار آن، تختخواب چوبی‌ای بود که روی آن سه جفت پای بچه از زیر یک پتوی راه‌راه بیرون آمده بودند، بیرون را نگاه کرد. او، حس قبلی از وقوعی داشت که از جاهای ناجور بدست آورده بود.

در حیاط صدای ترق تروق پوتین‌های سنگین بلند شد و برای انجام هر کاری خیلی دیر شده بود، لذا با انداختن پاهایش به یک طرف، روی شکم به داخل جاخاکستر دوده‌ای خزید و طوری خم شد که کسی که وارد اطاق بیرونی می‌شود او را نبیند. با شنیدن صدای خارجی‌ها نفس را حفظ کرد - آلمانها، دو نفر یا بیشتر بودند. روستایی، یا آنها را نمی‌فهمید یا خود را به نفهمی می‌زد - ایوان همه چیز را خوب شنید و احتیاج به تعبیر کردن نداشت.

یک‌آلمانی دادزد ((کی اینجا داخل شد؟ او کجاست؟))

یکی دیگر با تأکید گفت ((من خودم اونو دیدم !))

آقایان ، نمی‌دانم درباره چه صحبت می‌کنید . مقصودتان چیه ؟ کسی ، اینجا نیست .

ایوان احساس راحتی کرد - شکر خدا ، روستایی او را لو نمی‌دهد : این ، در هر صورت شانس بود ، شاید آنها هم پیدایش نکنند . با بیشتر جمع کردن خودش به دیواره جاخاکستری چسبید و نفس را هم تقریباً قطع کرد . آلمانها با داد و فریاد بیشتری دشنام دادند ، یکی از بچه‌ها گریه را سرداد ، از جایی‌غیراز بالای بخاری ، زنی پایین پرید و شروع به آرام کردن بچه کرد . یکی از آلمانها با به صدا درآوردن ماشه اسلحه‌اش به داخل اطاق دوید - سایه‌ای از بخاری گذشت - بچه‌ها بلندتر گریه کردند ، جیرجیر تخت‌خواب چوبی بلند شد . شاید آلمانها وسایل خواب را از روی تخت برمی‌داشتند . آلمانها با سرو صدای چکمه‌هایشان ، خفه‌کن را به صدا درآوردند ، بخاری را نگاه کردند و شعاع نوری به داخل جاخاکستری تاباندند . روشنایی به دیواره پستی بخاری می‌خورد و ایوان با این انتظار که در هر لحظه یکی از آلمانها فریادبزند ((راوز !)) بیشتر خم می‌شد ولی روشنایی ضعیف بود (مثل اینکه باطری داشت تمام می‌شد) ، آلمانها چیزی ندیدند و از آنجا دور شدند . صدای پایشان کم شد و بنظر آمد که دارند اطاق بیرونی را می‌گردند . ایوان ، با باور کم به گوشه‌هایش و حفظ حالت مردگی نفس حبس‌شده خود را بیرون داد و بعد ، شروع به تنفس خیلی آزادتری کرد - آیا حقیقتاً از این بالا خلاص شد ؟

صدای پاها همه با هم محو شدند و تنها صداها ، آنهایی بودند که از هق‌هق مادر و بچه‌ها در کنار بخاری و بعد ، از تاپ تاپ پایهای برهنه آنها روی کف اطاق ، با رفتن به طرف پنجره برمی‌خواست - آلمانها ، حالا در حیات صحبت می‌کردند . روستایی در بیرون داشت چیزی ، شاید برای از سر واکردن آنها ، به سربازان می‌گفت . تمام سرو صداها خیلی زود ساکت شدند . از قرار معلوم روستایی به اطاق بیرونی برگشت و زنش ، با گفتن چیزهایی با چنان تندی و چنان اضطرابی که تقریباً مثل

داد و فریاد بود ، پیش او دوید .

شوهر داد زد . ((کافیه ! خفه شو !))

زن به اطاق برگشت و خود را با بچه‌ها مشغول کرد . ایوان درصدد بود که بیرون خزیده و جای مناسبتری برای پنهان شدن پیدا کند که زن ، شروع به نالیدن با صدای هراس‌آلودی کرد .

((پترو^۱ ! پترو ! گریشا^۲ داره میاد ، ما گیر افتادیم .))

ایوان دوباره نفس را قطع کرد ، روستایی بیرون رفت و صداهایی از حیاط شنیده شد . صدای تازه‌ای با لحن محترمانه و طعنه‌آمیزی گفت ((روز بخیر ، پان‌پترو !)) روستایی با بی‌میلی جواب خوش‌آمد را داد و این، با صدای شکسته‌ای ، مثل اینکه کسی داشت با شلاق سواری به بدنهٔ پوتین می‌زد ، دنبال شد : بعد همان صدا با لحنی معمولی ، مثل صحبت از یک موضوع کوچک ، صحبت را ادامه داد .

((کی را پنهان کرده‌ای ، بیارش بیرون ، اینجا !))

((کسی را پنهان نکردم ، چه حرفیه که می‌زنی ! همشهری گریشا !))

((هیچکس را ؟ آره ؟ خیلی خوب ، حالا پیداش می‌کنیم .)) و داد زد ، گانا !

((دارم میایم ، گریشا .))

((پترو بگو ببینم ، کیو پنهان کرد))

((من چه می‌دانم ؟ من کسی را پنهان نکردم .))

((کسی را پنهان نکردده‌ای ! خوب ، ناستازیا^۴ تو برام بگو ، پدرت کیو پنهان

کرده ؟))

صدای بچه‌گانهٔ نازکی جواب داد ، ((نمی‌دانم .))

گریشا ، با صدای آرام و پر معنی‌ای گفت ، ((نمی‌دانی ؟ خواهیم دید !))

ایوان ، از ناراحتی دوده‌های خاکستردان آنقدر دندان قروچه کرد که فکهایش درد آمدند . یک آرزوی او ، بلند شدن و شلیک تمام گلوله‌ها در شکم این حرامزاده بود . نمی‌دانست که چند نفر از آنها ، در حیاط هستند و دوباره خیلی احساس خطر می‌کرد : فهمید که این مردآلمانی نیست و کارش را به خوبی انجام

1_Petro

2_Grisha

3_Ganna

4_Nastasia

خواهد داد.

((گلوخ، زوپان، مقداری کاه بیارید. جای پنهان شدنشو زود پیدا می‌کنیم.))

صدای پاهایی در حیاط بلند شد، یک در، جایی همان نزدیکی صدا کرد و مثل اینکه کسی به انبار دوید، ایوان حدس زد که گریشا چه در سر دارد - شاید او قبل از یکشنبه بمیرد!

ایوان با ناراحتی تعجب می‌کرد که آیا، ((او آنقدر پررو هست که خانه‌یکی از هم‌ولایتیهایش را، کسی را که به او می‌گوید دوست و همسایه، آتش بزند؟

خش‌خشی در زیر پنجره بلند شد و روشنایی اطاق رو به کمی رفت - ایوان با خودش گفت، دارند کاه کپه می‌کنند، بعدنه صدای پایی، نه حرفی و همه چیز ساکت شد یکدفعه زن، در یأس دیوانه‌واری جیغ کشید، مثل اینکه دارند او را و نه خانه را آتش می‌زنند. بچه‌ها هم همین کار را کردند: اطاق پر از دود شد و ایوان به این نتیجه رسید که بازی تمام است - او و بچه‌ها با هم، تا مردن خواهند سوخت. پس باید بیرون آمده و آدم هرزه را با تیر بزند، ولی هنوز امید خیلی کمی داشت که گریشا خانه را آتش نمی‌زند فقط آنها را می‌ترساند. بعد هم، اینکه بگذارد که خانه آتش بگیرد و بعد از سوراخش بیرون بیاید، موجب عذاب بزرگی برای او و خانواده‌ای که او را حفاظت می‌کرد، نمی‌شد؟ نمی‌دانست که چکار کند، ولی اینرا می‌دانست که سریع باید تصمیم بگیرد.

شاید می‌خواست که از خاکستردان بیرون بیاید (تازه می‌خواست شروع کند) که زن با شیون و نفرین به خانه دوید. قبل از اینکه بتواند حدس بزند چرا؟ زن کنار بخاری بود.

زن، خم شده روی خاکستردان با اشک ریختن جیغ کشید. ((بیرون بیا! بیرون بیا! آنها، برای تو خانه را آتش می‌زنند، لعنت بر تو، قاتل، تو از کجا آمدی؟ بیرون بیا!))

ایوان تنفس آزاد را شروع کرد، همه چیز تمام بود (اگرچه این انتهایی نبود که انتظارش را داشت). مسلسل را زیر زباله‌ای که در گوشه بود چپاند و بیرون آمد. از

زن عصبانی نبود ولی اینکه، سفری اینقدر طولانی و اینقدر مشکل به اینجور انتهای چرندی منتهی می‌شد، خیلی مأیوس کننده و سوزاننده بود ...

او، از کنار و آرام آستانه‌در راطی کرد. چهار دهقانی که در حیاط بودند نگاه گرگ‌واری به او کردند: یک مرده گنده و بیکاره با شلوار گشاد قهوه‌ای روشن و بازوبند رنگ پریده‌آبی، از میان آنها بلند شد: به احتمال زیاد، او گریشا بود. او، یک تفنگ کوتاه آلمانی در دست داشت، ایوان تفنگ را از قواره‌اش شناخت و همانوقت اینرا هم فهمید که گریشا او را نخواهد کشت بلکه تحویل آلمانها خواهد داد.

و این چیزی بود که اتفاق افتاد.

احساس خطر، ایوان را ول نکرد و از ترس اینکه آلمانها سگها را آزاد خواهند گذاشت، به گوش دادن و مواظب بودن ایستاد. ولی وقت می‌گذشت و همه چیز آرام ماند. بالاخره، خودش را متقاعد کرد که حقیقتاً اطریشی آنها را لو نداده است، که موتورسیکلت‌سوارها از مسیرهای آنها نیامده و عجلتاً فراریها را آزاد گذاشته‌اند. وانگهی، شاید آنها جسد مرد دیوانه را برداشته باشند که در مراجعت به کمپ چیزی آورده باشند. این افکار به‌تدریج، جانشین احساس خطر و هیجان شدند ولی در ضمن خیالات و اندیشه‌های دیگری هم آوردند.

شکاف صخره نوعی کریدر باریک برای باد و راهنمای آنها به بالاتر و بالاتر رفتن از کوه بود. آنها برای چهار ساعت یا بیشتر به بالا رفتن ادامه دادند. سرما بیشتر شد و وزوز آرامی به گوششان می‌خورد - به احتمال زیاد در اثر ارتفاع محل بود. آفتاب به داخل آن شکاف باریک نمی‌تابید و تِلْئُلُ آبِ آسمان هم، بالاخره زیر ابرها ناپدید شد: تیکه‌تیکه‌های بخار آب یا به نوک تیز پرتگاهها چسبیدند یا به هوا بلند شدند. باد طوفانی‌ای که نیرویش رو به ازدیاد بود از یک سو وزیدن گرفت، هوا تدریجاً سردتر می‌شد و راه رفتن هم گرمشان نمی‌کرد. از آنجایی که بودند نمی‌توانستند ببینند که از شهر چقدر آمده‌اند، ولی ایوان حس کرد که زیادی بالا آمده‌اند و گرنه اینقدر سرد نمی‌شد. او، هنوز ژاکتی را که نان را در آن پیچیده بود

زمین نگذاشته بود. فکر کرد که هنوز، بدترش هم خواهد آمد، که خیلی سردتر خواهد شد و شاید که گذشتن از برف را هم خواهند داشت. در حقیقت، ایوان زیاد برای خودش دلوپس نبود، خودش می‌توانست خیلی تندتر راه برود. اگر چه خسته بود، اگر چه پاهایش از سنگ آسیب دیده بود و درد می‌کرد، باز هم توانایی بیش از این را داشت - چه دفعات زیادی، که توانایی زیادش، طبیعت نامشکل‌پسندش و تمرینهای نظامی زیادش، او را حفظ کرده بودند. این، اغلب در جبهه و در کمپ اتفاق افتاده بود که در اوقاتی که دیگران داشتند ضعیف یا مضمحل و بی‌حال از گرسنگی، خستگی و بی‌خوابی می‌شدند، او همیشه محکم می‌ایستاد و شروع به این فکر کرده بود که در این موقعیت هم قادر به مقاومت خواهد بود، که کوهها را خواهد برید، (این به خاطرش خطور نکرده بود که قادر به گذشتن از آنها نخواهد شد)، اگر فقط زنده می‌ماند، تا وقتی که در آزادی بود و نه در کمپ، قادر به تحمل کردن هر چیزی می‌شد ...

ولی **جیولیا** آنجا بود ...

دختر کوشش زیادی می‌کرد که با او بالا بیاید و تا حالا خیلی عقب‌نمانده بود، ولی او اغلب برای راهنمایی و دانستن وضعیتش می‌ایستاد و پشت‌سر را نگاه می‌کرد. **جیولیا**، وقتی که نگاه او را به خودش احساس می‌کرد برای وانمود کردن اینکه همه چیز خوب است، اینکه او وانمانده است و اینکه نمی‌ترسد با تبسم جواب می‌داد. با وجود این، حرکات آهسته‌اش که به طبیعت متهورش نمی‌خورد، گواه خیلی واضحی از خستگی بینهایت او بود.

بالاخره، همینکه از یک پیچ پیچیدند، دیدند این شکاف که به آنها حفاظ داده بود به یک انتهای غیرعادی و یک پرتگاه تند منتهی گردید. همانطور که کمی در انتظارش بودند، باید از آن پرتگاه پر شیب و بی‌حفاظ باد، بالا می‌رفتند.

ایوان به طرف شیب تند پیچید، با دست و پا تا تقریباً نک آن بالا رفت و آنجا با تکیه روی یک زانو در انتظار **جیولیا** ماند. دختر با سری خم شده و خیلی آهسته‌تر خود را بالا کشید: **ایوان** با فشردن یک پا به صخره خود را محکم کرد و دستش را به طرف او دراز کرد. دختر با انگشتان سرد و نرمش دست او را چسبید

و او بالایش کشید. آنها خود را روی تیغه سنگی و لختی از کوه یافتند ولی وقت نداشتند که اطراف را تماشا کنند. باد شدیدی می‌آمد، باران ریز و تیکه‌تیکه‌ای پایین می‌ریخت و دور همه چیز می‌پیچید، مه سرد و گزنده‌ای با حمام دادن آنها در نوعی بخار سرد، آسمان را گرفته بود. باران ریز درواقع جامد نبود و اینجا و آنجا، در میان تیکه‌های آن، پرتگاههای تاریکی نمودار بودند: تیکه‌های روشنی هم در فاصله بودند ولی آنها نقشی در منظره اطرافشان نداشتند. آنها ایستادند و جیولیا به پرتگاه تکیه زد: سردتر از همیشه بود و باد به لباسهایشان می‌خورد و موهای سر جیولیا را بهم می‌ریخت. ایوان ژاکت زرد را روی زمین پهن کرد، نان را بیرون آورد و پیش جیولیا رفت.

((آه، نه، نه، من سردم نیست!)) یکدفعه زندگی به چشمانش آمد و با چرخیدن به طرف روسی جوان برق زدند و دستش را به طرف او دراز کرد. بدون کلمه‌ای دیگر، ایوان ژاکت را روی شانه‌های تیز و لاغر دختر انداخت و دختر هم او را دور خود پیچید و همانور که سر را توی یقه می‌کشید، می‌لرزید. او هم، در کنار دختر نشست.

دختر منظور او را حدس زد ((ایل‌پان^۱، نان.)) و دهنش آب افتاد.

ایوان، با احتیاط شروع به بررسی نان کرد با سنگین سبک کردن آن در دستش، مثل اینکه می‌خواست با معلوم کردن وزنش جیره‌ای را که در این موقعیت اجازه مصرفش را به خود می‌دهند، تخمین بزند: آه کشید. جیره، اسف‌آور کم بود. جیولیا به او نزدیک‌تر شد و نشست. ایوان از خرد و ریز شدن نان می‌ترسید: پس باریکه تیزی را از صخره کند و بعد از اندازه‌گیری دقیق نان، تیکه‌ای از آن برید. دختر، با خوشحالی و صمیمیت محبت‌آمیز در چشمانش، هر حرکت انگشتان او را دنبال کرد و دید که چطور تیکه‌ای از نان را برید و چطور آنرا دو تیکه کرد و با بریدن یک‌ذره از یک تیکه و اضافه کردن آن به تیکه دیگر، به دو قسمت مساوی تقسیمش کرد.

نان (به ایتالیایی) il pan 1-

((خوب شد ؟))

((زی، زی، خیلی خوب.))

یکدفعه‌ای دیگر آنجا، نه سرما و نه خستگی بود: چشمان جیولیا، همانطور که بی‌صبرانه در انتظار اجازه خوردن سهم خودش از نان بود، می‌درخشید. ولی ایوان، با خودداری غبطه‌آوری، باز هم تیکه کوچکی از یکی شکست تا آنها را مساوی کند.

بالاخره به دختر گفت ((برگرد.))

دختر فهمید که او چه می‌خواهد و بدون درآوردن دستهایش از زیر ژاکت چرخید و دید که انگشت ایوان روی تیکه‌ایست که به یک سهم اضافه کرده بود.

((برای کی ؟))

دختر با آمادگی جواب داد، ((روسو)) و به طرف او برگشت. ایوان سهم کوچک خود را با دقت برداشت، دختر هم سهم دیگر را به سرعت قاپید.

((گرازی، تنکز، روسو؟))

((چیز قابل تشکری نیست.))

جیولیا در حال جویدن تند نان و گرفتن ژاکت پیچیده به دور خودش پرسید. ((روسو، اسم تو چیه؟ ایوان، آره؟))

او، با کمی غافلگیر شدن، تأیید کرد ((آره، ایوان.))

((دختر فکر کرد ایوان! جیولیا. و چه نتیجه گرفت؟))

((اون، مشکل نیست.))

((هر روسی‌ای ایوان، آره؟))

((نه همه، ولی عده‌ای به این نام هستند، عده زیادی.))

دختر، یکدفعه خندیدن را قطع کرد، از خستگی آه عمیقی کشید، ژاکت را محکم دور خودش پیچید و به‌طور تصادفی به قرص نان نظردوخت. ایوان که به آرامی سهم خود را تمام کرده بود متوجه آن نگاه شد و قرص نان را برای گذاشتن لای

ژاکتش برداشت. قبل از اینکه وقت کند که دکمه‌های ژاکتش را باز کند. **جیولیا** ناگهان بانگ زد ((او، و)) و خاموش، ایستاد. **ایوان**، با احساس حادثه‌ای به دختر نگاه کرد و در صورت او، حالتی از ترس دید - چشمان هاج و واج دختر از بالای شانه او به چیزی دوخته شده بود. او هم با نان در دستش، به عقب برگشت و دید که چه چیزی دختر را ترسانیده.

در فاصله‌ای از آنها یک زندانی که منظری ترسناک داشت، با تکیه به دستهایش روی سنگی نشسته بود. جمجمه تراشیده‌اش به گردن باریکی که از یقه ژاکت راه‌راهی بیرون زده بود، چسبیده بود: رنگ شماره و نشان روی ژاکت را سیاه کرده بودند و چشمان سیاه و خیلی گود افتاده‌اش همانطور که به آنها نگاه می‌کرد، ثابت به نظر می‌آمد. وقتی که نان را در دست **ایوان** دید لرزید، بالا و پایین پرید و با خرخر شروع به فریاد زدن کرد.

((بروت، بروت! برد!))

یکدفعه فریاد زدن را قطع کرد، دولا شد، و با صدایی کاملاً انسانی و پر از ناامیدی، تقاضایش را گفت.

((**کبیر بروت**^۲، کمی نان به من بدهید.))

ایوان با تبسم و نگاه کنایه‌آمیزی، به او گفت ((او هو، تمام چیزی که می‌خواود اینه!)) مرد دیوانه بعد از چند ثانیه انتظار شروع به فریاد کشیدن با خشم غیرمنتظره‌ای کرد.

((نان را به من بده. اونو به من بده و گرنه به گشتاپو اطلاع خواهم داد!))

((اهی، گشتاپو؟)) **ایوان** بلند شد و گفت ((از اینجا برو! حرکت کن!))

برای ترباندن مرد دیوانه به طرف او رفت ولی قبل از اینکه دو قدم رفته باشد مرد از روی سنگ پایین پریده بود و با چابکی شگفت‌آوری، داشت به طرف پایین کوه می‌دوید و می‌گفت.

((نان، نه گشتاپو. نان نه، گشتاپو!))

نان (به آلمانی و انگلیسی) 1_brot = bread 2_Gile mir brot (آلمانی) نان به من بدهید

ایوان رو به او فریاد زد ((تو خوک کثیف .)) و از عصبانیت فکر کرد که به دنبالش بدود ، ولی دوباره از رفتن به دور احتیاط کرد . زندانی هم وقتی که ایستادن ایوان را دید ، ایستاد .

((نان بده !))

ایوان دستش را داخل ژاکت کرد و آلمانی هم به انتظار ایستاد : ایوان اسلحه کمری را بیرون آورد و چخماقش را کشید .

مرد دیوانه و ترسانده شده داد زد ((اسلحه !)) و در رفت .

ایوان لبش را گزید : جیولا ، بالا،پشت سر او آمد .

دختر در حالتی از ترس گفت ((به او نان بده ! نان بده !))

در این ضمن ، مرد دیوانه که در دید آنها می‌دوید ، ایستاد ، نگاهی به پشت سر انداخت و با سرعت رو به پایین رفت .

دختر با هراس تقاضا می‌کرد ((ایوان ، نان بده ! نان بده ! نره گشتاپو !))

ایوان ، در حالیکه فیگور موج آلمانی را نگاه می‌کرد با عصبانیت گفت ، ((حرامزاده خائن .)) او ، بطور وضوح آدم بدی بود ، زوزه‌ای کشید و با دست آنها را به اس.اس.ها نشان داد، انتظار چه چیز دیگری از یک سفید می‌توان داشت. ترحم نمی‌گذارد او را بکشی و از دست او هم ، نمی‌توان در رفت . آنها با سگها خواهند آمد ، ردشان را خواهند گرفت و اون آخرشان خواهد بود .

ایوان ، فریاد زد ((هی ! نان را بگیر .))

مرد دیوانه ایستاد و با تکیه به صخره‌ای پشت سر را نگاه کرد . صدای او ، به زودی از میان باد به آنها رسید .

((نه ، تو شلیک خواهی کرد ، من گشتاپو را خبر می‌کنم !))

او دوباره به پایین کوه نگاه کرد .

((جهنم شو ! شلیک نخواهم کرد . نیخت‌شیسن^۱ ! اینجاس ، اونو بردار !))

ایوان تیکه‌ای از نان را برید و بالا گرفت تا مرد دیوانه ببیند . جیولیا که در کنار او ایستاده بود از سرما لرزید و نگاه تندی به مرد دیوانه کرد . مرد دیوانه روی

تیراندازی نمی‌کنم (به آلمانی) 1-Nicht schiessen

برآمدگی کمری نشست : او از نزدیک شدن به اینها می ترسید .

بالاخره حوصلهٔ ایوان سرفرفت و داد زد ((تو خوک ! برو به جهنم ، برو به گشتاپو ، برو هر جا که دلت می خواد !))

جیولیا به آستین او چسبیده و گفت ((ایوان ، نه ! گشتاپو نه ، ایوان ! کمی نان به او بده ، گشتاپو نه !))

((به جهنم ، بگذار بره !))

((او ، زندانی بدیه ، مریضه ، نه گشتاپویی ...))

ایوان جواب نداد : تیکهٔ نان و اسلحهٔ کمری را توی ژاکتش چپاند و به جای قبلیشان برگشت . جیولیا با سکوت از کنارش می رفت . او احساس کرد که رفتارش با مرد دیوانه خطر داشت ، ولی نمی توانست عقب نشینی کند - عصبانیت ثابت کرده بود که از عقل سلیم قویتر است . جیولیا دوباره و دوباره به پشت سر نگاه کرد ، ولی تاریکی روی آنها را پوشانده و چیزی جز تودهٔ خاکستری رنگ صخره ها دیده نمی شد - پایین تر از آنها ، باران ریز و نافذ سرد ، همه جا را گرفته بود . آنها نمی دانستند که آیا زندانی در جای خودش باقی مانده یا واقعا برگشته است . ایوان ، احساس خطر را در صورت دختر می دید .

((او ، دراز کشیده ، جایی نخواهد رفت .))

بدون اینکه خودش خیلی مطمئن باشد سعی داشت دختر را آرام کند . فقط ابلیس می داند که زندگی یک مرد باید به چه پستی هایی بستگی داشته باشد ! این مرد مریض بود ولی زنده مانده بود ، به کوهها رسیده بود و با فرار از زیر آتش از تعاقب گریخته بود : آیا هر مرد با ارزشی می تواند تمام این کارها را بکند ؟ ولی این یکی ، زندگی را حفظ کرد و حتی زندگی دیگران را هم تهدید نمود . ایوان ، وقتی که یادش آمد چه تعدادی از بهترین رفقا در دنیا ، مردم جوان از تمام ملیتها ، در کمپهای تمرکز مردند از شدت خشم می خواست دندان خود را بشکنند . ولی شکستن دندانها چه کاری می کرد - او ، باید صبور باشد ، باید قادر به تحمل هر چیزی باشد ، غیر از این ، معنی اش مرگ است !

آنها در انداختن راهشان به دور یک رگهٔ عظیم از صخرهٔ طبقه طبقه بودند ، که ایوان با داخل کردن دستش به لای ژاکت پشت سر را نگاه کرد . جیولیا

هم به پشت سر نگاه کرد، ولی مرد دیوانه، هیچ جا دیده نمی‌شد. با وجود این، ایوان تیکه نان را بیرون آورد، برای پیدا کردن جای مناسبی به عقب برگشت و نان را روی سنگی، کنار همانجاییکه چند لحظه قبل نشسته بودند گذاشت.

ایوان، با من من برای توجیه خود گفت «خیلی خوب. امیدوارم که این خفهاش می‌کند» سکوت جیولیا نشان موافقتش بود چون غیر از همه اینها، او از معنی خیانت به خوبی آگاه بود.

باد، با کشیدن دسته‌های بی‌انتهایی از خوشه‌های سفید به دنبال هم، دایما می‌وزید. به سرعت تمام ژاکت ایوان خیس شد - تمام بدنش از رطوبت سرد به لرزه درآمد. با این شک که آیا، مرد دیوانه نانی را که برایش جا گذاشتند پیدا خواهد کرد مرتب به پشت سر نگاه کرد. او حتی احساس کرد که بهتر است برگردد و نان را بخورد: برای خلاصی از این وسوسه، شروع به سریعتر رفتن کرد.

خیلی زود ستونهای عظیم سنگی‌ای را که مثل دم متحجر شده پرنده‌گان غول‌آسایی به طرف بالا پیش رفته بودند، دور زدند. یک پارگی در باران ریز، درست در جلوشان، یک شیب صخره‌ای لخت را آشکار کرد با جاده‌ای نه خیلی پر شیب، با پیچانیدن مسیرش از میان قلوه‌سنگهای دامنه به طرف بالای آن. با اینکه در میان صخره‌ها، راه خیلی قابل ملاحظه نبود، آنها از ناگهانی پیدا کردن آن، خوشحالانه غافلگیر شده بودند.

ایوان در رسیدن به راه اولی بود و برگشت به پشت سر، به صخره‌های تیره و پرتگاههایی که هنوز از میان تیکه‌های باران ریز و مه خاکستری رنگ فاصله دیده می‌شدند، نگاه کرد. خیلی بالاتر، در آسمان مه‌آلود، برف ضخیم قله‌های ابلق کوه، در آفتاب می‌درخشید.

ایوان، وقتی که با دقت کوهها را بررسی نمود دید که نه یک رشته بلکه دو رشته کوه وجود دارد - رشته دورتر پهن و عظیم شبیه به پشت خمیده یک خرس بی حرکت و رشته نزدیکتر، دندان موشی و پوشیده با برف نازکی که به نظر می آمد از همه آنها بلندتر است و بلندترین قله آن تقریباً به آسمان می خورد. از آنجاییکه آنها بودند این رشته کوه بلندترین به نظر می آمد ولی، ایوان از پیش متوجه قانون فریب آمیز کوهها بود که طبق آن، نزدیکترین قله به نظر بلندترین قله می آید. رشته خرس فاصله دار (همانطور که او نامگذاری کرد) بطور وضوح رشته اصلی بود و او انتظار داشت که بعد از آن، به هدفی که در مسافرتشان انتظارش را داشتند خواهند رسید - پارتیزانهای تریست.

خواهد بود، که بدترین قسمت کار تمام بود، که دیگر کسی را نمی بینند و فقط جنگیدن با طبیعت را خواهند داشت، جنگی که به هیچ چیز جز قدرت و بردباری احتیاج ندارد. بعد به همراه ساکتش نظر انداخت و دید، که به بلندیهایی پوشیده از برف خیره شده و عظمت زیاد کوهها او را هم فریفته اند. شاید برای اولین دفعه در آن لحظه بود، که او، از تنها نبودن در روبرویی با ابهام تهدیدآمیز طبیعت و داشتن کسی در کنار خودش، احساس خوشحالی کاملی کرد. با قلبی روشن و احساس روحانی ای از آسایش، کلمه ای را به کار برد که از دوران بچگی، از میان کلمات معمولی، برایش کلمه مطلوبی بود.

((آیدا! بیا))

دختر به سختی توانست یک اینجور زبان محاوره ای را بفهمد، ولی در این وقت، احساسهای آنها چنان در هارمونی بودند که دختر ناگهانی آنها تکرار کرد.

((آیدا!))

مسیر راهی را که از دور شیب صخره ای بود دنبال کردند. آفتاب افسرده، به روشنی به میان تیکه های مه می تابید و توده های مه در اشعه آن تغییر منظر داده و با سفیدی خیره کننده ای در دامنه کوه به چشم می خوردند: سایه های دندان دانه و سیاه، یک در میان با تیکه های روشن آفتاب، با شتاب از روی آبکندهای عمیق و صخره ها می لغزیدند. باد با خوردن به ایوان و پر باد کردن پاچه های شلوارش،

لاینقطع می‌وزید. **جیولیا** یقه چرمی ژاکتش را بالا کشید. آنها به بالارفتن ادامه دادند. آنها در روشنی آفتاب، دهنه سیاه یک شکاف و شیب سنگی‌ای را که یک صخره دندان‌دانه و برج مانند سایه درازی روی آن انداخته بود، به وضوح دیدند. **ایوان** به پایین نگاه کرد و یکدفعه خشکش زد - زندانی دیوانه داشت دور جایی را که آنها به تازگی نشسته بودند لگد می‌کوبید.

((نگاه کن، او به ما چسبیده!))

جیولیا گفت: ((حیف - حیف، مرد حزن‌آوریه.))

((چه حیفی، اون حرامزاده؟))

((او می‌خواهد با روسو فرار کند. او با روسو بدجنسی نمی‌کند. او

می‌ترسد.))

ایوان به خشکی گفت، ((حق دارد بترسد.))

آنها، اگر چه دانستن اینکه یک اینجورید کی به دنبال خرد دارند برایشان خوش‌آیند نبود، با سعی به فراموش کردن خاطره او به حرکت به طرف بالا ادامه دادند. با یک مرد مریض چه می‌توانستند بکنند - نه می‌توانستند او را از خود دور کنند و نه راهی برای فرار از او بود. به روشنی، باید تا رسیدن شب را با او بگذرانند.

ایوان، با تکیه روی نادرستی سیلابل به دختر گفت، ((**جیولیا**، تو عصبانی

نیستی؟))

((چرا باید عصبانی باشم؟))

((تو شریر نیستی؟))

((احتیاج به ترسیدن از شرارت من نداری.))

((نترسم، آره؟))

((بله.))

با وجود این، تبسم زود صورت خسته دختر را ترک کرد؛ نگاه او، ناراحتی فکری عمیقی را نشان می‌داد.

((**جیولیا** نمی‌ترسد، روسو، **جیولیا** از برف می‌ترسد.))

ایوان که داشت از جلو می‌رفت. آه کشید: در واقع، اعلام خطر از برف و
ناخیزه‌ناپیششان از نان در او هم شروع شده بود. فکر کرد که بهتر بود از جنگلبان
چیزهای بیشتری و مخصوصاً کفش هم می‌گرفتند - چون پای برهنه رفتن از میان
برف حماقت خواهد بود، ولی مثل همیشه، او بعد از واقعه عاقل بود. آنها، در اول
فکر نمی‌کردند که به خط برفی برسند و انتظار داشتند شانس داشته و همان دوروور
فرار کنند. در هر صورت، مقداری سپاس به **اطریشی** بدهکار بودند - اگر از
وجود او نبود، هیچ نانی نمی‌داشتند. **ایوان**، تند از جاده می‌رفت و سایه‌های دراز
آنها، با رسیدن به پایین شیب، در روی دامنه کشیده می‌شد.

او نمی‌خواست همراهش را تسلی دهد و به اختصار گفت:
(تو ژاکت خودت را داری. دیگر از چه می‌ترسی؟ اینجا، انتظار داشتن یک
مانتو انتظار بی‌خودیه.))

دختر آهی کشید و برای مدتی ساکت ماند.
او، با غمگینی تکرار کرد، ((**جیولیا** در رم مانتوهای زیادی دارد، چهار مانتو -
سیاه، سفید ...))

این، **ایوان** را مغشوش کرد و با آهسته‌تر کردن قدمهایش پرسید.

((چه؟ چهار کت پوستی؟))

دختر گفت ((بله، چهار.)) و به روسی اضافه کرد، ((چتیر.))

((پس تو ثروتمند بودی؟))

دختر خندید. ((ثروتمند، نه، فقیر، زندانی سیاسی.))

((نه تو، اما پدرت. پدرت چه کاره است؟))

((پدر؟))

((آره، پدر، پدر. او چه کاره است؟))

((آه، پدرم!) و داد زد. ((پدرم تاجر. مدیر شرکته.))

. مدیر شرکته.))

ایوان به آرامی سوت کشید و فکر کرد. بهتر و بهتر! تمام چیزی که لازم داریم

برای اون پدره که معلوم بشه یک فاشیسته - چه گردش جالبی در میان آلپها خواهد بود!) ناگهان بد طرف دختر برگشت و پرسید .

((پدِرت فاشیسته ؟))

((بله . فاشیسته ،)) و به آرامی . ((افسر ارتش فاشیستی .))

((تازه بهتر !))

ایوان به لبۀ جاده رفت ، گذاشت که دختر شانه به شانه او راه بیاید و با علاقه تازه پیدا شده‌ای به هیکل رعناى او، که حتی ، در لباس ناجورش هم شکل بود ، نگاه کرد . چیز جالب این بود که لباس راه‌راه که برای اندازه او هم ساخته نشده بود ، از فریبندگی طبیعی و عفیف او، که در تمام وجودش - در نرمی و دقت حرکاتش ، در صورت مطبوع و بامحبتش و در خندۀ مسری و شادمانش، پیدا بود ، کم نمی‌کرد . دختر ، صداقانه و با فروتنی او را نگاه کرد ، دستها را به میان آستین‌های ژاکتش چپاند و طبق معمول ، با تغتغ کفش‌های چوبی و ناجورش جلو افتاد .

ایوان با احتیاط سؤال کرد ، ((تو ، چی ؟ نکند تو هم یک فاشیست هستی ؟))

دختر ، شاید سوءظن کم مخفی شدۀ او را حس کرد و به تندى به او نگاه کرد . بزرگوارانه اعلام کرد . ((جیولیا فاشیست ؟ نه ، جیولیا کمونیست !))

((تو ؟))

((بله !))

ایوان ، پس از کمی مکث با ناباوری گفت ((دروغ میگی ! تو چه نوع کمونیستی هستی ؟))

((کمونیست ! بله ، جیولیا کمونیست است .))

((در حزب ، چه بودی ؟ کارت داشتی ؟))

((نه ، نه رسمی . سمپاتی کمونیست .))

((سمپاتی ! اون حساب نیست .))

((چرا ؟))

به دختر جواب نداد . چه جوابی به این سؤال عادى می‌توانست بدهد ؟ اگر هر کسی که فکر می‌کند کمونیست است یکی به حساب می‌آمد ، چه عدۀ زیادی در دنیا

می‌بودند! و همچنین، یک دختر بورژوا: کی او را به حزب می‌پذیرد؟ و راجی بیخودی. ایوان، با مقدار زیادی راضی کردن حس کنجکاو خود، به سرعت رفتن خود، اضافه کرد.

((ما کسانی را کمونیست می‌گوییم که کارت حزب را دارند.))

((آه روسیه؟ روسیه جداست. می‌فهمم، روسیه شورای نمایندگان کارگران و سربازان است.))

((کاملاً درست، اون از کشور بورژوایی شما کاملاً جداست.))

((شورایی خیلی خوب. آزادی. استقلال. برادری. آره؟))

((پس چه؟))

دختر با حالتی ملهم گفت، ((اون خیلی، خیلی خوب. جیولیا روسیه را خیلی زیاد دوست داره. نه فاشیسم. نه گشتاپو. خیلی خوب؟ ایوان به داشتن کشورش افتخار می‌کند، آره؟))

دختر دوید و با دو دستش، بازوان او را در بالای آرنج گرفت.

دختر، یکدفعه و با نگاه نافذی در چشمان او، سؤال کرد. ((ایوان، قبل از جنگ چطور زندگی می‌کردی؟ ده شما کجاست؟ در آنجا سینیورینایی، دختری، بود که ترا دوست بدارد؟)) ایوان، چشمانش را بی‌تفاوت برگردانید ولی بازویش را بیرون نکشید - او یکدفعه احساس کرد که نزدیکی محبت‌آمیز دختر دارد هيجان غیرعادی‌ای در درون او به‌وجود می‌آورد.

((چه دختری می‌توانستم داشته باشم، وقتی برای آنها نداشتم.))

((چرا؟))

((این چیزیه که بود، زندگی من آنطور بود.))

((زندگی تو بد بود؟ چرا؟))

از قیافه ایوان پیدا بود که دارد دروغ می‌گوید. او نمی‌خواست درباره طرز زندگی کردنش حرف بزند، مخصوصاً که دختر خودش، نظریاتی درباره کشور او داشت.

((ما زندگی متفاوتی ، از خوب و بد ، داشتیم .))

((درست نیست ! درست نیست !)) و با انداختن نگاه یک وری‌ای به او ، ((تو دخترهایی را دوست داری .))

((چه وقت می‌توانستم ؟))

((تو ، چه ولایتی را دوست داری ؟ مسکو ؟ کییف ؟))

((بیلوروسی را .))

((بیلوروسی . اون ولایته ؟))

((نه ، جمهوری است .))

((جمهوری ، خوب . ایتالیا پادشاهیه . هیچ کوههایی در جمهوری شما هست ؟))

((نه . بیلوروسی پر از جنگل‌های بزرگ ، رودخانه‌ها و دریاچه‌ها است . دریاچه‌های ما جالب هستند .)) خاطرات گذشته مغزش را پر کرد . ((ده من بنام ترشکی^۱ و نزدیک به دو دریاچه است . در یک عصر آرام ، یک موج روی آنها نیست و مثل آینه هستند . می‌توانی درختان بالا را ، پایین میان آب به‌بینی ، درست مثل یک تابلو نقاشی . و ماهی ، اردک ماهی ... به این بزرگی ! از آب بالا می‌پرد . او داشت همه آنها را یکدفعه ورور می‌کرد - خودش متوجه شد و حرف زدن را قطع کرد . ولی خاطراتش داشت تعادلش را بهم می‌زد و حواسش به خیلی دور ، به سرزمین بومی‌اش رفته بود . پیچیدگی وحشی صخره‌هایی که تمام اطراف آنها را گرفته بودند چنان دلتنگی غیرقابل تحملی برای وطن برایش آوردند که به یاد نداشت در تمام دوران طولانی‌ای که یک زندانی بوده یکدفعه دیگر اینطور شده باشد .

دختر ، مثل اینکه اینرا حس کرد و وقتی که او حرف زدن را قطع کرد ، گفت .

((دوباره بگو . باز هم از بیلوروسی‌تان حرف بزن .))

در این وقت ، آفتاب داشت در پشت ابرهای خاکستری ناپدید می‌شد . یک سایه به آرامی از روی شیب صاف حرکت کرد و دسته‌های مرطوب و دودی رنگ دوباره یکدیگر را روی دامنه کوه دنبال کردند .

در اول ، با تردید ، با توقف مکرر ، مثل اینکه دارد چیز غیرعادی‌ای را امتحان می‌کند ، چیزی دور ولی عزیز برای او ، شروع به گفتن دربارهٔ بیشه‌های بلوط و پر از میوه ، منزل کردنهای سگ ماهیها در دریاچه‌ها ، جنگل‌های معطر مرغ گیلاسی و شیرهٔ سرد گان در اوایل ماه می برای دختر کرد . خیلی وقت می‌گذشت از وقتی که اینقدر پرحرفی کرده باشد ؛ همچنین خیلی می‌گذشت از وقتی که اینطور باز ، برای کسی حرف زده باشد - او ، خودش را فراموش کرده بود . و دختر ، با علاقهٔ پاک خودش به تمام چیزهای عزیز و نزدیک برای او ، مثل اینکه مدتها دوست بوده‌اند و حالا بعد از یک دوری طولانی همدیگر را دیده‌اند ، به او نزدیکتر شد .

او بالاخره از حرف‌زدن ایستاد . دختر به آرامی دستش را ول کرد ، ولی انگشتان خشن او را شل نگه داشت و آرام پرسید .

((ایوان ، مامای تو ، او خوب بود ؟))

((ماما ؟ خیلی خوب .))

((وایل‌پادره^۱ ، پدرت ؟))

دختر با خواب‌آلودگی به کوه خیره شده بود و اشمئزازی را که برای لحظه‌ای صورت او را تیره کرد ندید .

((به یاد ندارم .))

دختر غافلگیرانه پرسید ((چرا ؟)) و حتی در مسیر خودش کمی مکث کرد . او خواست بایستد و دستشان از هم گسیخت .

((وقتی که من پسر کوچکی بودم پدرم مرد .))

((مرد ؟ چرا مرد ؟))

((همینطور مرد . زندگی برای او خیلی مشکل بود .))

دختر ، دست او را به آرامی ول کرد و به او نزدیکتر شد ، با انتظار اینکه با شرح دادن موضوعاتی که دختر نفهمیده ، چیز مهمی بگوید . ولی ایوان خواست صحبت را ادامه دهد .

بعد از چند قدم رفتن ، دختر پرسید ((ایوان ، ناراحت شدی ؟ آره ؟))

((چرا ناراحت ؟))

((تو خوشبختی ، ایوان !)) جیولیا ، به نظر آمد که بدون منتظر ماندن برای جواب ، خودش او را فهمیده و بطور جدی شروع به حرف زدن کرد ، ((شما سرزمین بزرگ خودتان را گرفتید ، شما در جنگ کلوسال^۱ پیروز شدید ! این شانس خیلی خیلی بزرگی بود . ولی شما زجر کشیدید ، کمی ناراحت شدید ، ناراحت نباش ایوان ...))

ایوان جواب نداد ، فقط وقتی که دختر کمی صحبت او را قطع کرد آه عمیقی کشید . چه احساسی بود در اینکه دختر ، تمام مشکلات و گرفتاریهایی را که او ، در طول زندگیش داشته است بداند .

این چیزی بود که همانطور که با دست و پا از جادهٔ پر شیب بالا می‌رفت داشت فکر می‌کرد و مطمئن که بهترین کار را کرده است. از همه چیز گذشته، این دختر کی بود؟ یک دختر خوشگل که تغییرات جنگ، او را به داخل یک کمپ تمرکز فاشیستی پرت کرده است؛ او کی بود که خود را با او سبکبار کرده و از مشکلاتی که داشته و بر آنها مستولی شده برای او بگوید، و به چه قدرت معنوی زیادی احتیاج داشته؟ دختر، حتی اگر قلبش پذیرا و امین بود، می‌تواند واقعیت مهیب دربارهٔ مملکت او را، در حالیکه خود او مطمئن نبود که آنرا درک نماید؟ بپذیرد. دختر می‌بایست سمپاتی نشان دهد، ولی او اینرا نمی‌خواست - بدون آن، تمام بیست و پنج سال زندگیش را سرکرده بود. پس بگذار دختر، همانطور که تصورش را می‌کند، فکر کند که همه چیز خوب بوده - و او نظر خود را نگهدارد.

ایوان همانطور که عمیقا در فکر بود بدون حساب کردن وقت به سرعت راه می‌رفت. جیولیا هم فهمید که به نقطهٔ حساسی از روح او دست زده و سکوت را حفظ کرد، دختر دو قدم عقب ماند و آنها، برای مدت زیادی، راه خود را به طرف بالا ادامه دادند. در ضمن، غروب، یک غروب پر باد و پرها، در حال پخش شدن بر روی توده‌های عظیم کوهها بود. کوهها به سرعت تاریکی را رشد دادند و فاصلهٔ دید که محدود بود، با فشرده شدن در قالب یک ابر سیاه، باز هم محدودتر شد؛

روشنایی نقره‌ای رشته کوه دورتر، همانطور که مه آنرا کاملاً می‌بلعید، محو شد. دو قلۀ همزاد و غول‌آسا از رشته کوه نزدیکتر، سیاه در مقابل آسمان کمی روشن ایستاده بودند. چون راه به طرف وسط آن دو قله می‌رفت، شاید در حایل بین آنها گذرگاهی بود.

عصرها، معمولاً برای ایوان خسته‌کننده بودند. روز، شب، صبح - هیچوقت دیگر از شبانه‌روز مثل هجوم برزخ، غمگین، ناگوار و نومیدانه، آشوب‌زده نیستند. او داشت اینرا بیشتر از هر وقت دیگری از دوران سالهای جنگ، بخصوص از وقتی که او یک زندانی، یک اسیر، یک گرسنه و سرمازده بوده است، احساس می‌کرد. تنهایی در عصرها، وقتی که احساس اضافی‌ای از ارتباط آن با نیروهای آرامش‌ناپذیر، خصوصت‌آمیز و بدیها وجود دارد، خود را بیشتر عرضه می‌نماید. او چه آرزویی برای صلح، آرامش و یک روح نجیب و خیلی محبوب، که همیشه در کنارش باشد، داشت.

((ایوان!)) و از جایی پشت سر او، دختر دوباره صدا کرد ((ایوان!)) دختر روی سیلابل اول تکیه کرد، همانطور که همیشه می‌کرد، ولی صدایش چنان ناگهانی بود که این گمان را به ایوان داد که شخص سومی هم، آنجاست. پس لرزید و ایستاد.

جیولیا کلمه‌ای دیگر نگفت و با خستگی، از میان قلوه‌سنگها خود را به طرف او کشید و او هم فهمید که عیب کار کجاست. توانست خستگی دختر را ببیند و خودش هم احساس کرد که یک استراحت، بی‌مورد نخواهد بود. در آن ارتفاع، باد غیر قابل تحمل سرد، در هر شکاف و چاکی زوزه می‌کشید و چنان به لباسشان می‌خورد که نزدیک بود آنها را پاره کند. دستهایشان چائیده و پاهایشان از سرما کرخت بود. با نزدیک شدن به شب، همانطور که باد بطور دیوانه‌واری در ازدیاد بود سرما هم زیاده‌تر می‌شد. نیروی بی‌رحم طبیعت داشت با تمام تیره‌گیش روی فراریها نزول می‌کرد. ایوان عجله می‌کرد، چون به خوبی می‌دانست که آنها نمی‌توانند شب را آنجا بگذرانند، که تنها راه رستگاری آنها در راه رفتن است و اگر آن شب گردنه را طی نکنند، روز بعد خیلی دیر خواهد بود.

جیولیا، همانطور که خوب به او نزدیک شده بود گفت ((ایوان، جیولیا خیلی زیاد خسته شده.))

ایوان، عوض کردن پاها را با ایستادن روی یک پا در یک وقت، حفظ کرد: پاهایش آزارش می‌دادند ولی سعی می‌کرد توجهی به آن نکند ولی وضع جیولیا ناراحتش کرد.

((ما باید ترتیبی به کار بدهیم - نگاه کن، داره تاریک میشه.))

یک ابر سیاه و ضخیم از پشت نزدیکترین قله پدیدار شد، بهم پیچید و روی دامنه جا گرفت. روشنایی آسمان تدریجا محو شد و ستاره کوچک و تهایی، ضعیف سوسوزد و بعد در تاریکی زیاد محو گردید؛ تمام دوروبر آنها، قله‌ها و سرازیریها، دره‌ها و آبکندها، همه و همه، زیر پوشش خاکستری ابرها پنهان شده بودند.

((چرا به گردنه نرسیدیم؟ گردنه کجاست؟))

((ما به‌زودی آنجا خواهیم بود.)) ایوان، اگر چه خودش هم نمی‌دانست که رسیدن به گردنه، برای آنها در چه مدتی خواهد بود، اینرا گفت که به دختر جرئت بدهد.

آنها باز هم از راهی که به زور از میان سنگها تشخیص داده می‌شد، به رفتن به جلو ادامه دادند. ایوان، حالا از گم کردن منظر همراهش می‌ترسید و با تمام وقت گوش دادن به صدای آشنای دم‌پاییهای چوبی او روی سنگها، راه رفتن را یواش‌تر کرد. در جاهای خیلی تند، منتظر او می‌شد، دستها را دراز می‌کرد و او را بالا می‌کشید، اگر چه قلب خودش چنان دیوانه‌وار میزد که می‌خواست از قفسه سینه خارج شود. باد، دیوانه‌وار به لباسهایشان می‌خورد، اول از پشت بعد از سینه به آنها خورده نفسشان را میبرد و با چرخیدن در میان سنگها، چنان مکرر جهت خود را عوض می‌کرد که نمی‌توانستند بگویند از کدام طرف می‌آید.

تاریکی، زود خیمه زد، کوهها در یک توده جامد فرو رفتند و آسمان سیاه و بی‌ستاره، با کوهها یکی شد. تاریکی چنان زیاد بود که ایوان، در جا کردن پنجه‌های پا در سنگها شروع به لیز خوردن کرد، گاهی خیلی ناجور، و برای بار اول

احساس کرد که رفتن مشکل است - جاده کجا بود؟ خم شده با دقت زمین را نگاه کرد و با پاها اینور و اونور زد تا اثری از جاده بباید ولی، از هر طرف رگه‌های تیزی از سنگ بود و فهمید که راهشان را گم کرده‌اند.

خود را راست و پشتش را به باد کرده منتظر دختر شد تا با هم بالا بروند. وقتی که دختر، لنگان به او رسید ایوان گفت «اینجا بایست!» و خودش از یک طرف رفت. جیولیا، با سکوت دستور او را پذیرفت و قوز کرده از سرما به زمین نشست. ایوان با داشتن ترس، با نگاه کردن به زمین زیر پایش و گاه‌گاه خوردن دستهایش به سنگها، بیشتر و بیشتر دور شد. آنجاها، راهی نبود. تدریجا چیزهایی در هوا شروع به درخشیدن کرد - او دستش را به هوا گرفت و فهمید که برف دارد شروع می‌شود. خارج از تاریکی طوفانی، دانه‌های یخ‌زده و ریز برف به پایین سرازیر شده و در حفره‌ها و شکافهای صخره‌ها جمع می‌شدند. ایوان با خیره شدن در تاریکی، با فکر خشم‌آلود و متعجب از اینکه پس از این چکار کند، هنوز هم ایستاده بود. برف زیادت‌ر شده زیر پا سفیدتر می‌شد و او یک‌دفعه، نه خیلی دور از آنجا، تیکه‌ای از یک راه پیچاپیچ را دید.

یواش صدا کرد، «هی جیولیا.»

دختر به دلیلی جواب نداد و او، خشمگین از در انتظار بودن در حال لرزیدن، ایستاد.

«حالا، چه اتفاق افتاده؟ آیا او به خواب رفته؟ خدا همراهی را برای من فرستاد که فقط برای گردش در بلوارها خوب است»، ایوان با عصبانیت فکر کرد. باد، هنوز بی‌رحمانه به صخره‌ها می‌کوبید، برف یخ‌زده انبوه می‌آمد و همانطور که به صخره‌ها می‌خورد خش‌خش می‌کرد، پاهای ایوان از چاییدن زیاد بکلی کرخت شده بود. دستها را در آستین پنهان کرده بود؛ اسلحه کمری، چنان در داخل ژاکت چاییده بود که لختی بدن از آن چندشش می‌شد.

«هی، جیولیا!»

دختر جواب نداد و ایوان، با بدگفتن به خودش و با پا گذاشتن احتیاط‌آمیز روی سنگهای خیس به‌طرف همانجایی که او را جا گذاشته بود رفت.

دختر با پوشانیدن زانوهایش با ژاکت چرمی و جمع کردن خودش مثل یک توپ ، روی سنگی نشسته بود . **جیولیا** ، جواب او را نداد و با رسیدن او سرش را هم بلند نکرد ، **ایوان** احساس کرد اتفاقی افتاده و جلو او ایستاد .

دختر بدون بلند کردن سرش با نجوا گفت ، ((دیگه بسه **ایوان** ، تمام شد .))
از دختر پرسید ((بسه یعنی چه ؟)) و بعد از مکث کوتاهی ((بیا ، پا شو .))
((نه پاشدنی و نه می‌توانم .))

((خیال میکنی شوخیه ؟))

جوابی نبود .

((بیا ، پاشو ، تا گردنه راهی نیست . در سرازیری پاهایت خودشان می‌روند .))
جوابی نبود .

((صدای منو می‌شنوی ؟))

((نه ، تمام شد ، **جیولیا** نمیدانم .))

((تو نمی‌فهمی که نمی‌توانیم بمانیم ؟ یخ خواهیم زد - برف را ببین !))

این حرف‌ها کوچکترین اثری روی دختر نکرد . **ایوان** متوجه شد که **جیولیا** بکلی خسته است و استدلالهایش بی‌فایده هستند . چطور می‌توانست که او را وادار به رفتن نماید ؟ بعد از کمی فکر کردن به موضوع ، از جلو باد کنار رفت ، نان کاملاً له شده را بیرون آورد و با دقت یک تیکه نرم از آنرا برید .

((بیا ، اینو بگیر .))

((نان ؟))

جیولیا تکانی به خود داد و سرش را بلند کرد . **ایوان** نان را در دست او گذاشت و او به تندی آنرا خورد .

((باز هم ؟))

((بیشتر از این نمیدم .))

جیولیا ، مثل یک بچه و با ترشرویی تقاضا کرد ، ((کم بود ، خیلی کم بود ، باز

بده ؟))

((وقتی که به گردنه رسیدیم ، بهت میدم .))

دختر، زود بلند شد و دورتر از او ایستاد.

((گردنه‌ای اینجا نیست!))

ایوان با عصبانیت داد زد، ((چه بد فکر می‌کنی، چرا گردنه نیست، بیا، بلند شو! چه بازی‌ایه درمباری؟ می‌خواهی بمیری؟ فکر می‌کنی که لج کی را درمباری؟ آلمانیها را؟ یا شاید می‌خواهی برای برگشتن به کمپ، به آنها کمک کنی؟ این کار بزرگیه، آنها برای زمان طولانی‌ای در انتظار تو بوده‌اند!)) او، تقریباً در حال خفه شدن در باد، داد می‌زد.

دختر موقعیت خود را تغییر نداد ولی سرش را برگردانیده گفت. ((کمپ نه!))

((تونمی‌خواهی به کمپ بری؟ پس، کجا خواهی رفت؟))

دختر جواب نداد و همانطور که خود را جمع می‌کرد، مثل یک توپ کوچولو در جریان زندگی، سرش را پایین انداخت.

ایوان، خیلی آرام‌تر و در حالیکه سعی می‌کرد او را متقاعد کند گفت، ((یخ می‌زنی، احمق، تو با صبح می‌میری.))

باد، با کشیدن برف یخ‌زده با خود در روی سر و میان قله‌سنگها چرخ می‌خورد، با وجود این، برف خیلی زیبایی بود، زمین روشن‌تر شد و راه، پیچان در میان قله‌سنگها، دیده می‌شد. بدن **ایوان** چون حرکت نداشت لحظه به لحظه سردتر می‌شد و این وضع، بیشتر و بیشتر تحمل‌ناپذیر می‌گردید.

ایوان با فشار به ژاکت دختر، با صدای مهیب گروه‌بانی‌اش فرمان داد؛ ((بیا، پاشو، می‌آی!))

((پاشو!))

جیولیا به آرامی بلند شد و با گرفتن دست به سنگها تا نیافتد با جان کندن به دنبال او راه افتاد. **ایوان**، همچنانکه به آهستگی از جاده بالا می‌رفت، اخم کرد. او شروع به این فکر کرد که هر چیزی خود را رو می‌کند، که بدترین چیز که ممکن بود اتفاق بیافتد برای مردمی در وضعیت آنها، این بود که ریتم حرکت خود را از دست بدهند؛ اگر بنشینند، برای بلند شدن دوباره احتیاج به کوشش خیلی بیشتری

خواهند داشت. آنها تقریباً دوباره روی جاده بودند که یک وزش ناگهانی باد، برف یخ‌زده را مستقیم توی صورتشان زد، چنان سخت که نفسشان را قطع کرد و جیولیا را زمین زد.

ایوان سعی کرد او را، برای بلند شدن روی پای خودش، کمک کند، پس او را با دست گرفت ولی او بلند نشد. دختر سرفه می‌کرد و برای مدت زیادی نتوانست نفسش را بدست آورد و بالاخره روی یک سنگ نشست.

((جیولیا تمام. نمیتونه. ایوان تریست. جیولیا نه تریست.))

((من اینطور فکر نمی‌کنم.))

ایوان کمی کنار کشید و روی لبه یک سنگ نشست.

((شما خودتان را یک کمونیست نامیدید ولی شما، ترسوی ویژه‌ای هستید!))

دختر با حرارت اعتراض کرد، ((جیولیا ترسو نیست، جیولیا پارتیزان!))

ایوان از صدای او فهمید که آزرده شده و به فکرش رسید که، ((شاید این،

وادارش کند که بلند شود))

((تو، غیر از ترسو چه هستی))

((نه ترسو، نه ترسوی ویژه و نه خیلی قوی.))

به ملایمت گفت، ((نیرو پیدا می‌کنی. میدانی بکدفعه در جبهه، در جبهه

شرق، جایی که تو می‌خواستی بری، چه اتفاق افتاد؟))، ما در یک خانه روستایی

بودیم و دوردور ما سربازان آلمانی بودند. نمی‌توانستیم بیرون بیاییم. آنها، با

شلیک به پنجره‌ها با مسلسل فریاد می‌کشیدند، ((روس، تسلیم شو.)) فرمانده

دسته ما پترنکو^۱ هم گفت، همه چیز تمام شد. او اسلحه‌ای را برداشت و یک گلوله به

مغز خود خالی کرد. ما هم می‌خواستیم همین کار را بکنیم. ولی فرمانده گروه ما،

بلوشیف^۲، گفت، ((ولش کنید دوستان. هر احمقی می‌تواند خودش را بکشد. ما

برای خودکشی مسلح نشده‌ایم. راه بیفتید!)) با تیراندازی از خانه بیرون پریده و

به جهات مختلف، به داخل باغچه آشپزخانه، زیر پرچین و پشت خانه متفرق شدیم.

تو فکر می‌کنی چه شد؟ بعضی از ماها فرار کردند. در حقیقت، پنج نفر از ما کشته

1_Petrenko

2_belosheyev

شدند که **بلوشییف** یکی از آنها بود ولی، چهار نفرمان باقی ماندیم؛ اگر حرف **پترنکو** را گوش کرده بودیم، به سادگی، کاری به نفع آلمانها انجام داده بودیم - آنها، بدون هیچ برخورد و تیراندازی، فقط جمع کردن اجساد و چال کردن آنها را داشتند.

جیولیا، هیچ نگفت.

((بگذار بریم، ای؟))

جوابی نبود.

تمام بدن **ایوان**، از سرما می‌لرزید و حوصله‌اش داشت سر می‌رفت، پس گفت ((جهنمی، چرا حرف نمی‌زنی؟ تو کوچولوی احمق، بیخ خواهی کرد. پس چرا فرار کردی؟ چرا از کوه بالا آمدی؟))

جیولیا، باز هم جوابی به او نداد.

ایوان، با نام بردن از همراهان مرده‌اش گفت ((میدانی که آنها می‌خواستند برای چه زهرماری خود را به آتش بکشند؟ برای اینکه بعضی‌ها از مرگ رهایی یابند... تو حالا دررفته‌ای...))

با اینهمه مدت ماندن در باد، یخ‌زدگی به مغز استخوانش نشسته بود، پس بلند شد و با گذاشتن نشانه‌های تیره‌ای از پاهای برهنه‌اش در برف، شروع به بالا و پایین رفتن از جاده کرد. خوشبختانه آنجا، جنگلی نبود - چون معنی آن مردن بود. یک دقیقه بعد، او، با نقش تصمیم در صورتش در مقابل **جیولیا** ایستاد.

((خوب، می‌خواهی بیای یا نه؟))

((نه، **ایوان**.))

ایوان گفت ((اون ژاکت را بگیر و اگر دلت می‌خواد بمیری، خودت بمیر.)) دختر، با حرکت تقریباً آهسته‌ای ژاکت را تکان داد و آنرا روی یک سنگ، پهن کرد. بعد، کفشهای چوبی را درآورد و به طرف **ایوان** انداخت، ولی **ایوان**، آنها را با یک پا برگردانید.

((آنها را... برای برگشتن به کمپ، نگاه‌دار.))

ایوان، ژاکت را روی شانه پهنش انداخت و دو طرفش را به هم آورد؛ اون،

زود گرمش کرد . فکر کرد که میانه آنها خراب و تماسشان برای همیشه قطع شد .
بیشترین چیزی که می توانست درک کند این بود که نمی بایست با یک خانم اینطور رفتار می کرد ، ولی او از دختر عصبانی بود ، احساس می کرد که او فرییش داده و بدون اینکه بداند چرا ، می خواست تنبیهش کند . زیر لب به او فحش داد ولی احساس کرد که مشکل است که او را جا بگذارد . جدایی آنها ، اگر چه او تلاش داشت با یک تظاهر از خشم آنها بپوشاند ، حیوان صفتی مسخره ای خواهد بود . او نمی توانست درک کند که این کار برای جیولیا مشکل است ؛ دختر ، درواقع ، به نسبت توانایی خودش حق داشت و او ، کمی با بی انصافی نسبت به او قضاوت می کرد ؛ ایوان همه آنها را احساس کرد و دید که علی الرغم خودش ، خشمش فروکش می کند .

دو سه قدم از جاده بالا رفت و بعد ، به طرف دختر برگشت .

((پس ، خدا حافظ .))

((چپاؤ !)) تن صدا و حالت دختر ، همانطور که قوز کرده روی تیکه سنگ نشسته بود ، بی تفاوتی کامل او را نشان داد . ایوان ، وقتی که این کلمه را شنید ملاقات دیروزشان ، جرقه خوشحالی چشمان پر تشعشع دختر را وقتی که او را در میان درختها دید و دلیری کم شعورانه او را در بیخ چونه آلمانیها ، به یاد آورد . تمام اینها ، بیش از آنچه که می خواست بپذیرد ، منقلبش کردند ؛ این دلسوزی یا همدردی نبود که او را می خورد ، و با وجودیکه هیچ چیزی که بتواند باعث سرزنشش باشد وجود نداشت - او ، زیر هیچگونه الزامی برای دختر نبود ، ولی چیز دیگری دلش را سوزاند .

او ، در یک تلاش برای دور ریختن این احساسات مخالف ، غرولند کرد ، ((نه ، نه . از این راه بهتر خواهد بود .)) او از اول می دانست که فرار ، همیشه به تنهایی آسان تر است . دیگر هیچوقت با دختر همراه نخواهد شد . او ، حالا یک ژاکت گرم روی شانهاش و یک تیکه کوچک نان (اون بیشتر دوام خواهد کرد اگر تنها بوده اکنون می رفتار کند ، اگر در روز صد گرم از آن را بخورد) با خود داشت . به تنهایی می تواند تمام مشکلات را تحمل کند ، می تواند تمام این کوهها را ببرد و به

تربست به پارتیزانها برسد. چرا خود را به این دختر ببندد! او برایش چه بود؟
 با شتاب، از شیب به طرف بالا رفت، مثل اینکه می‌خواست هر چه زودتر از
 تمام فکرهای مربوط به دختر خلاص شود، فراموش کند که او، اون زیر، عقب‌تر، جا
 گذاشته شده؛ ولی افکار مغشوشش برای او خیلی سنگین بودند. چیزی دور انداخته
 شده، به شکل دیگری در کنار او زندگی می‌کرد، پاهایش از هم‌آهنگی خود کاستند و
 او، یکدفعه، دو دفعه، ... به پشت سرش نگاه کرد. جیولیا، تبدیل به لکه سیاه
 نامحسوسی در دامنه کوه شده بود. درماندگی حلیمانه دختر در روبرویی با مرگ
 واقعی به ناگهان او را وادار به ترک نیتش کرد. بدون اینکه بخواهد، به عقب
 برگشت و بدون اینکه بتواند از مقداری انگیزه داخلی جلوگیری کند، به طرف پایین
 دوید. جیولیا صدای پایش را شنید، لرزید و نگاه دافعی به او کرد

((ایوان ؟))

((منم .))

((چرا ؟)) مثل اینکه دختر ایده مبهمی از چیزی دارد و این ایده، او را به
 مواظبت واداشته است.

((کفشها تو به من بده !))

دختر، مطیعانه پایش را از کفشها بیرون کشید و او، به سرعت پاهای سردش
 را به داخل آن کفشهای بدترکیب که هنوز گرمی دختر را داشت، چپاند. بعد، ایوان
 ژاکت را کند.

((بیا، اینرا بپوش .))

دختر، باز هم از جایش بلند نشد ولی به آرامی، ژاکت را دور خودش پیچید؛
 او، به دختر کمک کرد تا دستهایش را در آستین ژاکت داخل کند و وقتی که داشت
 لباس می‌پوشید او را با دست نگه داشت.

((بیا بریم !))

دختر لاجو جانم خود را عقب کشید، آرنجش را آزاد کرد و با اجتناب از دستهای
 او، کنار ایستاد و با کنجکاو، از زیر پلک خوابیده اش او را نگاه کرد.

((بیا بریم !))

((نه .))

((جات نمی‌گذارم ...))

بایک حرکت ساده او را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت ، دختر مثل پرنده کوچکی در دستهای او ، دست و پا زد ، او را زد و چیزی گفت که او نفهمید . او ، دختر را روی پشتش انداخت و پاهایش را از زیر زانو گرفت . دختر ، یکدفعه از تقلا ایستاد و برای اینکه نیفتد دستها را به دور گردن ایوان حلقه کرد ؛ او توانست نفس گرم دختر را روی گونه‌اش حس کند و بعد ، یک اشک گرم که همانطور که به پایین ، به داخل یقه‌اش غلتید ، گردن او را غلغلک داد .

((خوبه . خوبه ... دیگه بسه ...))

دختر ، به‌تندی خود را کش داد و با نفس نفس به پشت او چسبید او هم داشت نفس نفس می‌زد ، ولی نه از باد بلکه از آن ناشناخته ، از آن اجبار ملایم ، از آن احساس کمک نخواه و بزرگ و شگفت‌آور ، که به خوبی از اعماق کج و معوج روحش بالا آمد و او را واداشت که جلو برود . قصه قبلیش به ترک دختر حالا وحشت‌زده‌اش کرد ، و یکنواخت ، با سرو صدای کفشهای چوبی‌اش از روی سنگها ، تا بالای گردنه جلو رفت .

حالا، برف یخ زده و ضخیمی روی سنگهای خشن را گرفته بود؛ کفشهای چوبی ایوان، در نقاط تندتر می لغزیدند و او، برای اینکه با بارش نیفتد، شبیه به بالارفتن یک اسکی باز از یک شیب تند، شروع به پیچانیدن راهش کرد. در اول وزن بدن کوچولوی دختر را حس نکرد؛ به راحتی، او را با گرفتن پاهایش نگهداشت و لجوجانه به طرف بالا رفت. با وجود این، انفجار انرژی داخلی او به تدریج خاموش شده راه به یک میل برای ایستادن، برای راست کردن پشت و برای تنفس آزادانه داد - ریه هایش خیلی احتیاج به هوا داشتند. در واقع، تقلا گرمش کرد و حالا، بادهای کوه، روی بدن گرم شده اش اثر کمی داشتند؛ با وجودیکه داخل بدن داشت آتش می گرفت، ریه هایش آماده ترکیدن بودند و داشت خفه می شد.

مثل اینکه به گردنه نزدیک شده بودند، زمین داشت مسطح تر می شد، جاده در پال کوه دیگر زیاد پیچاپیچ نبود و در طرف راست، توده خاکستری ای که از قرار معلوم کوه دیگر بود، به وضوح دیده می شد؛ مثل اینکه به پشتۀ کوه رسیده بودند. باد، مثل اینکه از یک دودکش عظیم بیرون می زند، هنوز دیوانگی می کرد و هر چیزی در اطراف آنها، زوزه می کشید و فریاد می کرد - این باید درواقع، زنگ زدن گوش آنها بوده باشد. مثل اینکه یخبندان در ازدیاد بود چون سرما بر دستها و زانوانشان بیشتر اثر می کرد. برف، این خوبی را داشت که خشک و سخت بود چون اگر شل بود به لباسهایشان می چسبید؛ ولی باد صورتشان را شلاق می زد و روزگارشان را تیره می کرد.

برای استراحت باید مکتی می کردند، ولی ایوان می دانست که اگر بنشیند دیگر هیچوقت بلند نخواهد شد. پس برای ساعتی یا بیشتر به آهستگی به راهش در روی جاده ادامه داد. جیولیا، ساکت به او چسبیده بود، ایوان هر حرکت او را احساس می کرد و چیز غریب این بود که علی الرغم بیگاری اش، برخورد اخیرشان و ناراحت شدنش، حالا احساس آسودگی می کرد. اگر فقط نیروی کافی می داشت، دلش می خواست که دختر را، همانطور که مطیعانه به او چسبیده بود، راه خیلی خیلی طولانی ای حمل کند.

درست در وقتی که پاهایش شروع به در رفتن از زیرش کرده و می ترسید که ممکن است بیفتند، یک صخره سیاه بزرگ و پوشیده از برف از میان پیچها پدیدار شد. ایوان، جاده را دور زد و با سرخوردن کفشهای چوبی اش از روی سنگها، به طرف صخره پیچید. جیولیا در سکوت گونه اش را به گردن ایوان چسبانیده بود. با رسیدن به صخره، ایوان چرخید و دختر را به آن تکیه داد. جیولیا دستها را از زیر چانه او باز کرد، شانه های او از بار آنها آزاد شدند و حالا بود، که احساس کرد که دختر چقدر سنگین بوده.

((چه احساس می کنی؟ یخ زده هستی؟))

((نه، نه.))

((پاها؟))

((پاها، آره، یخ زده اند.))

دختر، تمام این مدت بطور غیرعادی ای ساکت بود، مثل اینکه از چیزی مربوط به ایوان، احساس گناه می کرد. او، این را حس کرد و می خواست به شکل خوبی، از راه دوستانه ای، دختر را راحت کند ولی نمی دانست چطور و نمی توانست کلماتی برای آن پیدا کند، پس همانطور مثل همیشه، به ظاهر خاموش ماند.

دست ایوان، قبل از برگشتن او، پای دختر را لمس کرد - پاها مثل یخ سرد بودند، سردتر از انگشتان دستش. با تماس دست او، دختر جیغی زده پاها را بالا کشید.

((نباید این کارو بکنی!))

دختر ظاهر موضوع را نفهمید، پس ایوان، او را به آرامی روی صخره نشانید و یک مشت برف برداشت.

((اجازه بده آنها را بمالم.))

((نه، نه!))

با تأکید و نه با خشم گفت، ((نه، نه، نگو، بیا جلو))؛ یک پایش را گرفته بلند کرد، مثل یک نعلبند که اسبی را نعل بزند، آنرا لای زانوهایش نگه داشت و شروع به مالیدن برف به آن کرد. جیولیا، تقلا کرد، داد زد، ناله کرد ولی او، فقط خندید.

((حالا چطوره؟ غلغلی؟))

((اذیت میکنه، اذیت.))

((آرام خواهد شد. قابل تحمل خواهد شد.))

پای کوچک و تقریباً بچه‌گانه او را با دقت زیادی مالید و بعد پای دیگرش را شروع کرد. دختر در اول، ناله کرد، زاری کرد، و بالاخره آرام شد.

بلند شد و پرسید، ((گرم شدند؟))

((گرم، گرم، متشکر.))

((حالا، خوب شدی.))

دختر، پایش را با لبۀ ژاکت پوشانید و او برای جا آمدن نفسش، لحظه‌ای به سنگ سرد تکیه زد. باد، از ژاکت نازکش که کاری برای گرم کردن او انجام نمی‌داد، مستقیم به او می‌خورد و با ایستادن به زودی احساس سرما کرد.

با به یاد آوردن صحبت قبلیشان در پایین‌تر، از دختر پرسید ((نان میخوای؟))

دختر تند جواب داد، ((نه، جیولیا نان لازم نداره، ایوان نان می‌خواد.))

ایوان گفت، ((نه؟ خیلی خوب، اونو نگه می‌داریم، دم دست خواهد بود.)) و آنها، تقریباً هم‌زمان، آب‌دهن خود را قورت دادند. ایوان، با این احساس که اگر بیشتر بماند، بیخ خواهد کرد، به خودش فشار آورد که بلند شود؛ با پشت کردن به جیولیا، گفت.

((بلند می‌شی !))

دختر جواب نداد ولی با آمادگی دستها را به دور گردن ایوان انداخت و به او چسبید : ایوان یکدفعه ، احساس گرمی بیشتری کرد .

از میان باد ، دختر به آرامی و تنفس گرم در گوشه‌هایش گفت ، ((ایوان ، تو چیز جالبی هستی .))

((هیچ جالب نیستم .))

دختر در پشت سر او شروع به احساس راحتی بیشتری کرد و احساس کرد که او هم ، ازش بدش نمیاد ؛ این گستاخ ترش کرد .

((روسها همه جالب هستند ، آره ؟))

گفت ، ((بله ، بله .)) او ، تا حالا دربارهٔ خودش حرفی نزده بود ؛ از این گذشته او فکر می‌کرد که جاده بزودی آنها را به یک شیب ملایم می‌رساند و می‌خواست که شیب تند را هر چه زودتر تمام کند .

((ایوان می‌خواهد جیولیا را بترساند ، آره ؟ ایوان جیولیا را ول نمی‌کند ، آره ؟))

ایوان خندید ، در تاریکی دستپاچه شد و با اطمینانی که دوست داشت باور کردنی باشد ، گفت .

((واقعا نه))

((کمی سنگین ، آره ؟ ...))

((آه ، نه ، مثل یک ذره کرک .))

((کرک چیه ؟))

((کرک . پر کوچک .))

((خیلی کوچک و ظریف ؟))

((بله .))

راهی را که از آن می‌رفتند به وضوح در برف تازه پیدا بود . ایوان مواظب راه بود که تنفس دختر پشت گردنش را غلغلک داده یکدفعه ، انگشتان نازک دختر به سینه‌اش خورد و او از این مهربانی غیرمنتظره لرزید .



نزدیکی خاموش دختر ، او را با خوشی آرامی پر می کرد .

((تو، روسی را به من یاد میدی؟))

((لهجۀ بلوروسی؟))

((آری.))

ایوان خندید، به نظر می آمد که در آن شرایط، هیچ سؤالی نمی توانست بیش از این خارج از موضوع باشد.

((حتما این کار را می کنم. وقتی که به تریست رسیدیم، شروع خواهیم

کرد.))

ایده های زیادی، تعدادی حس های غیر معمولی و دهقانی، در او پیداشدند. آنها چقدر خوشبخت خواهند بود اگر به تریست برسند و پارتیزانها را پیدا کنند؟ اگر موفق شدند هرگز و به هیچ حسابی دوباره از همدیگر جدا نخواهند شد،

آنها به یک ستون ملحق خواهند شد. داشتن یک دوست‌داشتنی در کنار خود، در یک کشور خارجی، چقدر جالب بود! **ایوان** تمایل خیلی زیاد او را به خودش احساس می‌کرد و حضور او دیگر ناخواستنی و ناگوار نبود. این فقط حالا بود که دو روز تمام را با دختر گذرانیده و فهمید که در تمام آن سالهای جنگ چقدر تنها بوده - رفاقت در ارتش چیز کاملاً جدایی بود. دلبستگی و گرمی‌ای که دختر ابراز کرد اثری خواهرانه یا مادرانه روی او داشت و احتیاج به کلمه مخصوصی نبود. نزدیکی خاموش دختر او را با خوشی آرامی پر می‌کرد.

آنها وارد گردنه‌ها، شیب‌های تند و قله بلند در طرفین آن شدند - جاده به مقدار کمی در بین دو قله طرفین گردنه پیچ‌پیچ رفت و بعد به وضوح رو به پایین سرازیر شد. برف به باریدن آرامی در تاریکی ادامه داد.

جیولیا، روی پشت او مثل یک پرندۀ بال‌زد و گفت: ((گردنه؟))

((بله، این گردنه‌س.))

((آه مادونا!))

((و تو می‌خواستی ول کنی! می‌بینی به اینجا رسیدیم!))

ایوان ایستاد، خم شد تا دختر راحت‌تر باشد ولی او از پشتش پایین آمد.

((**جیولیا** خودش میره، دنک، گرازیه، تنکز))

ایوان نگذاشت که دختر خودش برود و دختر دوباره، دست به دور کردن او انداختن را داشت تا نیفتد. دختر گونه‌اش را به شانه سرد او گذاشت و با خنده، انگشتانش را به دور زنخدان نتراشیده او دواند.

((اوه، **ایوان**، مثل جوجه تیغی هستی.))

((در تریست می‌تراشمن))

((تریست! تریست! در تریست پارتیزانها. **ایوان** و **جیولیا** - بنگ، بنگ، بنگ

آلمانیها. حرامزاده‌های فاشیست!))

ایوان، همانطور که در تاریکی با دقت مواظب راه بود، وراجی او را هم با تبسم زیریرکی‌ای گوش کرد. سرازیری خیلی از سربالایی آسان‌تر بود ولی زانوانش

متشکرم (انگلیسی) = **Thanks** (ایتالیایی) = **Grazie** (آلمانی) = **Dank** 1

از تقلای مداوم شروع به سوزش کرده بودند و کفش‌های چوبی هم، مرتباً لیز می‌خوردند؛ اما تنفس داشت راحت‌تر می‌شد. و برای ایوان، که سرازیری را عجله می‌کرد، در مواقعی با قدمهای سریع و کوتاه و در دیگر مواقع دویدن واقعی، بند شدن روی پاها کوشش زیادی می‌خواست و ریسک مداومی از افتادن هم وجود داشت.

جیولیا، از پشت او، به دفعات زیادی با جیغ‌های کوتاهی می‌گفت ((آه، آه،

ایوان ...))

((چیزی برای ناراحت شدن نیست - محکم باش!))

باد، در این وقت قطع شده بود و برای این، هوا گرم‌تر به‌نظر می‌آمد. آنها، نه می‌توانستند ببینند که راه آنها را به کجا می‌برد و نه اینکه، در انتهای آن، چقدر انتظارشان است.

بعد از مدتی باد هیچ نماند، برف هم قطع شد و تمام اطراف، تا جاییکه می‌توانستند ببینند، پراز صخره‌های پوشیده از برف بود. جاده، در روی شیب پراز صخره‌ای که آنقدر که در طرف دیگر گردنه تند بود در این طرف نبود، با تابه‌ای عجیب غریبی به چپ و راست می‌پیچید. ایوان، خیلی خسته بود و برای اینکه از راه خارج نشود بدون نگاه کردن به اطراف، بطور یکنواخت راه می‌رفت. **جیولیا** هم دیگر حرف نمی‌زد. یکدفعه **ایوان** سعی کرد با او حرف بزند ولی او جواب نداد! **ایوان** حدس زد چرا - دختر خوابیده بود.

دختر، همانطور که روی پشت او چسبیده بود بدون فهمیدن اینکه، دستهایش لطیف و نجیب افتاده‌اند روی شانه او، با تنفس سنگین و مرتب به خواب رفته بود. ژاکت دختر از قرار معلوم باز شده بود و **ایوان**، گرمی پستانهای او را روی شانه تیز و پهن خود احساس می‌کرد. با وجود این یک ریگ، بدون هیچ غرضی داخل یکی از کفشهایش شده بود و بدون اینکه خم شود، دو مرتبه سعی کرد که آنرا بیرون بیاورد. راه رفتن با ماندن ریگ مشکل بود ولی چون نمی‌خواست که دختر بیدار شود، با این فکر که مدت زیادی است که دارد از کوه پایین می‌آید، راه رفتن را آهسته کرد. همانطور که راه می‌رفت در حال چرت

بود و نمی‌دانست که کجاست یا چه کسی را روی پشتش دارد. در واقع، حالت چرت خیلی کوتاه و دوباره کاملاً بیدار بود، توانست تنفس دختر را حس کند و احساس راحتی بیشتری کرد. هنوز آنها را پرتگاه‌های تیره و تیکه‌هایی از برف که در حال آب شدن بودند، احاطه کرده بودند ولی به زودی، در بادی که از آن زیرها می‌آمد، رطوبت را مخلوط با بوی صمغی که از یک مرتع گیاه جوزآور همراه داشت حس کرد و صدای آبشاری هم از جایی خیلی دور، شاید از بند باریکی در آن بالاها، بگوش آمد.

با صبح، به یک شیب پر گیاه رسید.

لکه‌های برف یکدفعه، مثل اینکه آب شده باشند ناپدید گردیدند. باد نماند و هوا، با وجودیکه مرطوب‌تر بود داشت گرم‌تر می‌شد و دسته‌های مرطوب مه، سینه‌مال از دره امتداد صخره‌ها بالا آمدند. پایین‌تر یک بوی مطبوع از گیاهان، گلها و جوزداران، هوا را پر کرده و ایوان فهمید که به نقد بدترین جا را پشت سر گذاشته‌اند. جاده محو شد ولی رفتن آسان بود و تلاشی برای پیدا کردن آن نکرد. پس از کمی دیگر، زیر پا نرم و پر علف بود و احساس کرد که در هر لحظه‌ای ممکن است بیفتد. ساقه‌های بلند گل‌هایی با غنچه‌های سفتی در انتهایشان به پایش می‌خوردند. **جیولیا** آرام خوابیده بود. برای اینکه بیدارش نکند زانو زد و یواش، یک‌وری دراز کشید.

جیولیا بیدار نشد.

این دفعه، خواب متوحش‌کننده معمولی به سراغش نیامد. برای ساعت‌های زیادی به خواب عمیق و بی‌مانعی فرو رفت و بعد، خیالی مخلوط از هذیان و واقعیت مغزش را پر کرد.

در بیست و پنج سالگی، جوانی به سرعت در حال از میان رفتن است و خیلی از خوشیهای ساده بشری، اگر قبلاً نبوده باشند هرگز تکرار یا هیچ تجربه نمی‌شوند و به همین دلیل مردم، سزاوار نصیب بهتری از آنکه برای ایوان ترشکا بود هستند. واقعیت این بود که مرد جوان خودش، ندرتا به این موضوع فکر کرد، او جوینده خوشی نبود؛ در خانه برای فکر کردن این را داشت که چطور زندگی کند، چطور روی پای خودش بایستد. بعد، در دوره جنگ، طبیعتاً چیزهای مهمتری داشت که به فکرشان باشد و هیچ وقتی برای عشق نداشت. او، چیزی درباره زنها نمی‌دانست و همانطور که حالت اکثر مردان جوان است، درباره روابط میان پسران و دختران شکاک بود.

حدود دو سال قبل، ایوان و فرمانده گروه‌اش سرگروهان گلبوف^۱، در جبهه شمالغرب، جاییکه ایوان امربر گلبوف بود، در یک وقت زخمی شدند.

آنها در یک جنگل، در راه برای شرکت در کنفرانسی که از طرف فرمانده هنگ به آن خوانده شده بودند، زخمی گردیدند. شائۀ ایوان با تیکه گلوله‌ای شکافته شد ولی او، افسر را به بیرون از خط آتش حمل کرد و تا وقتی که بوسیلهٔ یک ستون حمل و نقل برداشته شدند، با او ماند. زخم ایوان زیاد نبود و زود احساس بهتر شدن کرد ولی گلبوف در وضع خیلی بدی بود. او، خون زیادی از دست داده و صورتش مثل ملافه سفید شده بود، او نمی‌توانست حرف بزند ولی با زحمت اینرا گفت، که مستقیماً و نه از طریق بیمارستان صحرائی به بیمارستان مرکزی فرستاده شود. امربر می‌دانست که چه چیزی فرمانده‌اش را آزار می‌دهد - گلبوف نمی‌خواست که آنیوتا، یک دختر باریک و بلند با چشمان درشت. یک امربر درمانی قبلی در گروه آنها که به پرستاری در بیمارستان صحرائی ارتقاء داده شده بود، منقلب شود. هرکسی در گروه آنها می‌دانست که او و گلبوف، فقط خودشان را سرگرم نمی‌کنند بلکه عشقشان واقعی است؛ همین بود که روز قبل، اشتغال گلبوف فقط ترتیب انتقال او به بیمارستان صحرائی بود که به زیادی سنگرهای خط جبهه خطرناک نبود. سربازان گروه هم، دختر را برای کارش دوست داشتند و به فرمانده‌اشان و عشق او هم احترام می‌گذاشتند. امربر ایوان، وضع خاص خود را نسبت به آنیوتا داشت - شاید برای اینکه او، بهتر از سایرین گلبوف را می‌شناخت - و رفتارش با آنیوتا مثل خواهر جوان خودش و شاید بالاتر از آن بود

ایوان، وقتی که مطمئن نبود که بتواند او را زنده به بیمارستان صحرائی برساند چطور می‌توانست به فکر حمل او به پایگاه بیافتد؟ لذا گلبوف نتوانست بیمارستان صحرائی را کنار بزند. یک سورتمهٔ یک اسبی که به سرعت از روی برفهای سفت جاده حرکت می‌کرد آنها را سوار کرد و ایوان سر را نهنده، یک سرباز مسن و کم‌تحرك که روی کت لایی‌دارش دو کت پوشیده بود! داد زد که تندتر براند گلبوف شروع به بیهوش شدن کرد، هذیانی شد، دشنام می‌داد، دیگر تابع خود و آنیوتا را هم نمی‌شناخت و با رسیدن به بیمارستان صحرائی، با جیغ کوتاهی بیهوش شد و روی سورتمه افتاد.

ایوان هرگز آن عصر را، آسمان یخ‌زدهٔ پر ستاره، کاجهای تیره، بوی دود، صدای آهستهٔ مردان در بخش و مهمتر از همه، اندوه تسلی‌ناپذیر **آنیوتا** را فراموش نمی‌کند. به **آنیوتا** اجازه‌ندادند در چادر عمل بماند، پس با یک کت‌پوستی که به دور شانهٔ خود پیچانده بود بیرون ماند و ناله کرد. **ایوان** هم، نزدیک در نشست و با فراموش کردن درد خود، تا جایی که توانست از پرستارهایی که از چادر آمد و شد داشتند دربارهٔ وضع **گلیوف** به‌دست آورد. اخبار خیلی خوب نبود، خون و محلول نمک‌دار به بدنش وارد کرده بودند و عمل طولانی و مشکل بود. **ایوان** برای مدت زیادی منتظر شد - چون خودش عمیقاً ناراحت بود نتوانست به دل‌داری **آنیوتا** بپردازد و دود کرد تا کیسهٔ توتونش خالی شد.

گلیوف در زیر عمل، قبل از اینکه جراح بخیهٔ زخم را تمام کند، مرد. ناگهان به‌نظر آمد که چیزی در روح **ایوان** شکسته شد؛ او هرگز فکر نکرده بود که مرگ **گلیوف**، اینقدر زیاد، او را منقلب خواهد کرد. به‌نظرش آمد که دیدن اندوه دیگران غم شخصی را زیاده‌تر می‌کند. **آنیوتا**، برای روزهای زیادی سر خدمت حاضر نشد و کسی هم برای این کار سرزنشش نکرد؛ زخمیانی که، در چادر بزرگ که به‌جای یک بخش مورد استفاده بود، روی برانکار خوابیده بودند احترام زیادی به غم **آنیوتا** نشان دادند. این بعد بود که **ایوان**، برای اولین بار فهمید که احساسات خاصی نسبت به او دارد. این نه عشق بلکه، احساسی شبیه قدرشناسی برای وفاداری او به فرمانده گروه، احترام و نه چیز دیگر بود.

ایوان، در طول عصرهای طولانی زمستان در بیمارستان صحرایی، مثل اینکه فراموش کرده بود که چطور به‌خندد و چطور شوخی کند؛ تمام کارش این بود که پشت سر هم، سیگارهای خانگی ساخته شده از توتون خام، به نام **ماخورکا**^۱ را دود کند و به اشتعال بخاری چوبی ساخته شده از بشکهٔ روغن راکه **آخمتشین**^۲ مستخدم بیمارستان، سرخ و گرم نگه‌میداشت. خیره شود. او، بعد از آن عصر وحشتناک خیلی کم با **آنیوتا** حرف زد، آنها بدون حرف زدن خیلی خوب همدیگر را می‌فهمیدند. مدت کوتاهی بعد که **آنیوتا** به خدمت برگشت، نشاط قبلی خود را از

دست داده و به آدم متفکر و سخت‌گیری مثل چند سال قبلش تبدیل شده بود. غم مشترکشان، آنها را به هم نزدیکتر کرد. ایوان برای کمک کردن به او، کارهای متفرقه‌اش در بخش را انجام می‌داد ولی هیچوقت درباره چیزی که بر آنها گذشته بود، کلمه‌ای حرف نزد و دختر هم، برای این از او متشکر بود.

زخم ایوان خیلی به زودی شروع به بهبودی کرد و می‌توانست با دست‌بسته به گردن بیرون برود؛ او و آخمتیشن با گردش در کناره جنگل، به یک ده ویران شده از جنگ می‌رفتند که در آنجا آلمانیها هم، وقتی که سال پیش عقب‌نشینی کردند یک قبرستان بزرگ از نازیها به جا گذاشته بودند. صدها یا شاید هزارها تقاطع، در خطهایی، بر روی مساحتی بیش از ده هکتار ایستاده بودند- خطها را از هر راهی که تماشا می‌کردی، از درازا، از پهنا، بطور مورب، همیشه مثل میدان سان راست ایستاده بودند. آنها، از برجسبهای روی تقاطعها دانستند که مهاجمین مرده، در مکانها و زمانهای مختلف متولد شده‌اند؛ ولی همه با هم و در سال واحدی مرده‌اند.

تنگ غروب، وقتی که آنیوتا کارش را تمام کرده بود؛ اغلب اوقات کنار ایوان روی یک برانکار می‌نشست و با او، به آتش خیره می‌شد؛ در این مواقع، همیشه کسی در گوشه تاریکی نشسته بود و داشت داستانهای مهیجی از جنگ یا موضوع مطبوعی از جنگ گذشته را شرح می‌داد و این کمی حالشان را بهتر می‌کرد.

زخمی‌های بیمارستان صحرایی، با گذشت زمان آنجا را ترک می‌کردند، بعضی‌ها به اندازه کافی خوب بودند که به واحدهای خود برگردند و دیگران، به دورتر به داخل کشور برده می‌شدند. یک روز سکوت بخش، با تغییری که در نظر اول خیلی جزیی به نظر می‌آمد، شکسته شد.

بعد از نهار، وقتی که ایوان مشغول جمع کردن قوطیهای درهم برهم و کثیف برای بردن آنها به آشپزخانه بود، سروصدایی در در چادر شنیده شد و دو مستخدم، زخمی‌ای را که روی برانکاری، پوشیده با کت پوستی بود، به داخل آوردند. زخمی افسر جوانی با درجه سرگردی بود (بعداً معلوم شد که از واحد تانکی است که از لشکر آنها پشتیبانی می‌کرد). او را در گوشه راحتی گذاشته بودند و کمیسر گردان، دوروبر او قیل و قال می‌کرد. ایوان همانطور که قوطیهای

ریخته شده را از بخش بیرون می‌برد در تعجب بود که چرا باید، به یک افسر زخمی اینقدر توجه شود. وقتی که به بخش برگشت سرگرد روی برانکار نشسته بود، او از گرما کتش را درآورده بود و ایوان توانست، تَلَلُؤ نوارهای روشن پنج ردیف مدال را روی بلوز نظامی او ببیند. زخمیهای بخش صحبت کردن را قطع و از روی کنجکاوی به افسر نگاه می‌کردند.

سرگرد که کمی از دو پا زخمی شده بود، خود را مردی معاشر و دوست‌داشتنی نشان داد؛ او، مثل خیلی‌ها که در چند روز اول بعد از زخمی شدن می‌کردند، با نگاه دروغین به سقف خیره نشد بلکه سریعاً شناسایی زخمی‌های دیگر و کارمندان بیمارستان را بدست آورد، با پرستاران دوست شد و رویه‌اش با همه، باصفا و خوش‌مشربی بود. در حدود دو روز دوستانش از واحد تانک به ملاقات او می‌آمدند که یک‌مرتبه افسران درجۀ بالایی هم، در میان آنها بودند. این افسر تانک آنقدر اجتماعی بود که هیچوقت برای نصب یک پردهٔ چوبی برای جدا نمودن گوشه‌ای که بود، از دیگران، حرفی نزد. دیگران هم خیلی غافلگیر نمی‌شدند - او یک افسر بود و برای همین، قابل درک بود که بخواهد از دیگران جدا شود. اگر چه این کارها، در بخش‌ها، برای زخمیهای سبک، معمول نبود، با وجود این درخواست سرگرد پذیرفته شد و با آویزان شدن ملافه‌هایی به دورش، نوعی خوابگاه برای تنهایی در گوشه پیدا شد و از آن وقت به بعد، جالبترین وقایع در زندگی بخش، در پشت آن ملافه‌ها اتفاق افتاد.

ایوان با دیدن اینکه آنیوتا داشت دوباره شاد و باروح می‌شد و به بهانه‌های مختلف، به دنبال هر کار واقعی و موهومی به خوابگاه سرگرد می‌دوید، شروع به ترشروی نمود و در مواقعی، چیزی را که به نظر می‌آمد خشم بی‌جهت باشد، با کوشش خاموش می‌کرد. در حقیقت سرگرد، متوجه نرس جوان و باروح شده و شروع به توجه زیادتری به او تا هر کس دیگری کرد. یک روز عصر، سرگرد از موزیک و اپرا صحبت می‌کرد و آنیوتا، با نشان دادن توجه خیلی زیاد، به سخنان او گوش می‌کرد، سؤال می‌نمود و بطور کلی، بیش از حد معمول با او ماند. این باعث تأخیر دختر در دادن گزارش به افسر متبوع او در بهداری شد و نتیجتاً

به وسیله تلفن یک توییح گرفت .

او از آن عصر ، باز هم بیشتر به نشاط آمد و با حالتی خونسرد و شوخی با سربازها ، و یکدفعه حتی خواندن شال گردن آبی نازک ، راهش را از میان برانکارها می گرفت . از قرار معلوم اگر در موقع خواندن چشمش به نگاه ایوان نخورده بود ، شاید بعد هم به خیانت خودش فکر نمی کرد . نگاه او ، باید مستقیم به قلبش اثر کرده باشد - آوازش به ناگهان قطع شد ، لوله باند را انداخت و بدون توقف برای برداشتن آن ، از بخش فرار کرد . او طبعاً چیزی به دختر نمی گفت ، فقط فکر می کرد که این کار درست نیست ، که دختر نمی بایست اینطور باشد ! عشق مرد دیگری، مثل زخمی خوب نشدنی در قلبش بود ، عذاب به حساب او بیشتر از عذابی بود که می توانست به حساب عشق خودش ، عشقی که هیچوقت نشناخته بود ، داشته باشد و سعی داشت که آن عشق را حفظ کند .

معلوم شد از این که می خواهد خود را آرام سازد در اشتباه است . ملاحظه کرد که آنیوتا از او پرهیز می کند ، جلوی تلاقی با نگاه او را می گیرد و مصرانه ، به طرف خوابگاه سرگرد کشیده می شود . ایوان ، تروشروتر و لاغرتر می شد ، ندرتا تا کنار ده ویران شده می رفت و کمک به آخمیتشین را هم ، برای دیگر مریضهای بهبودی یافته گذاشت .

روزهای زیادی گذشتند .

یک صبح ، آنیوتا مشغول تزریق به سرگرد بود . روز دمیده می شد ، راکتهای خمپاره انداز کاتیوشا^۱، در طرف جبهه نورهایی به هوا می فرستادند ، ایوان ، همانطور که با یک جارو از شاخه های غان بخش را جارو می کرد ، با دقت به هر صدایی که از پشت پرده می آمد گوش فرامی داد : یکدفعه دو سایه روی پرده ها افتادند . دید که آنیوتا چطور خود را از چنگال مرد بیرون کشید ولی ، هیچ جیغ نزد و سکوت کرد . ایوان کمی دیگر به جارو کردن ادامه داد و بعد ، کاملاً بی توجه به آنچه که در اطرافش می گذشت ، در گوشه ای روی یک تشک دراز کشید : پیچیده در افکار خودش ، برای مدتی طولانی آنجا دراز شد . وقتی که شلوغی صبح تمام شد ،

لباسهایش را پیدا کرد، اثاثیه خود را جمع کرد و بدون خدا حافظی با کسی، بیرون رفت.

وقت نهار، به واحد خود برگشته بود.

روز بعد، وقتی که مسئول سرکشی به بیمارستان صحرایی رفت تا گواهی جیره ایوان را بگیرد، وضع عجیب ایوان ترشکا را به بیمارستان گفت. سربازان فقط پوزخندی زدند و دیگر فکری به آن نکردند. اما ایوان برای مدتی طولانی، ساکت و تنها، در افکار تاریک خود ماند. کی می دانست که در روح او چه می گذرد! زخم شانهاش تدریجا خوب شد ولی غصه عشق لورفته کسی دیگر باقی ماند و این فکر، که دخترها برای او به درد نمی خورند، در ایوان پیدا شد.

احساسی از گرمای زیاد او را به واقعیت برگردانید .

درواقع ، نه گرما بلکه داغی یا حتی جفاکاری . خیال کرد که در بیمارستان صحرایی ، در جلو بخاری بشکهای ، بخاری ای که آخمتشین خیلی پرش کرده ، روی یک برانکار خوابیده است . نه تنها پاهایش بلکه شانه و بیشتر سرش از گرما می سوختند و حس کرد که بدنش ، از عرق چسبناک است . او ، احتیاج زیادی به یک آشامیدنی داشت ، می خواست کنار بکشد و با چیزی ، خود را از آن آتش شعله ور حمایت کند ولی ، خستگی خواب آوری او را از پا درآورده بود و نمی توانست چشمانش را باز کند .

آنقدر نیمه خواب دراز کشید تا تدریجا خواب برطرف شد . بدنش را کش داد ، دستها را ولو کرد و یکدفعه شبنم روی علف را ، احساس کرد . با کوششی چشمها را باز کرد و اولین چیزی که دید ، یک گل قرمز روشن نزدیک به صورتش بود که با تلاش ، چهار گلبرگ شیشه ای خود را رو به آفتاب بیرون گذاشته بود ؛ یک قطره براق و تابان آب ، شفاف مثل اشک ، از نوک یکی از گلبرگها آویزان شده بود . نسیم صبحگاهی گل را به آرامی ، روی ساقه بلندش تکان داد ؛ زنبور نیمه خوابی ، کمی دورتر ، در یک گیاه چند رنگ وزوز می کرد . ولی نت بم وزوز بند آمد و ایوان حس کرد که تمام اطراف او ، همه کمپلت ، در آغوش سکوت هستند . او

از موقع بچگی، زیاد به سکوت عادت داده نشده بود و این سکوت او را ترساند؛ ایوان نتوانست درک کند که کجاست، با باز کردن چشمانش که هنوز از خواب قرمز بودند به خودش فشار آورد تا از زمین بلند شود و بطور مطبوعی، در رویایی از قصه تقریباً پریان مانندش بود.

شیب وسیع و پوشیده از علف با گسترش زیادی از کلاهکهای آلپ، بطور صلح آمیزی، در آفتاب باورنکردنی روشن، پرتوافکنی می کرد

کلاهکهای پرپشت و عظیمی، که هستی اشان را مرهون سخاوت زیاد خود طبیعت هستند و هرگز، پای بشر خرابشان نکرده است؛ میلیونها شکوفه قرمز و در حال جوانه زدن تا پایین دامنه کوه و نزدیک به لبه زمین مرتع، پهن شده و در نسیم ملایم صبح، امواج رنگارنگی به وجود آورده بودند. ایوان نظری به فاصله دور، در جهتی که باید می رفتند انداخت و مسرت غیرارادی او تمام شد. دورتر، آن سوی دره، کوههای پوشیده از برف آن سلسله انبوه که اسمشان را کوههای خرس گذاشته بود، سرکشیده بودند. این، از آن یکی که آنها از آن گذشته بودند، سلسله کوهی با دو قله که پشت سرشان مانده و سایه عضیمش نصف دره وسیع را در مه شفاف و یا سی رنگی پوشانیده بود، خیلی بلندتر بود. رشته کوه اصلی که از دیروز پدیدار شده بود، دیگر با هیچ چیزی پنهان نبود و خود را آنطوریکه بود، غول درخشان و دست نیافتنی، نشان داد.

ایوان، بیدار شد و تن خود را کشید - و بالاخره شروع به تصور ایده مخاطراتی کرد که به دنبال این سکوت بود. جیولیا کجاست؟ و باز هم اطراف را نگاه کرد - کسی دیده نمی شد ولی ژاکت چرمی، نزدیک به او، روی کلاهکهای له شده ولو بود. اولین هراس او زود تمام شد زیرا تپانچه و سه فشنگ باقیمانده اش روی علفها بودند و برای حفاظت آنها از آفتاب، آستین ژاکت را روی آنها کشیده بودند. بعد بلند شد و نظر بی قراری به دورادور شیب انداخت. او کجا می تواند باشد؟ مطمئناً او مشکوک نیست؟... خیال نامطبوعی به فکرش رسید ولی نمی توانست آنها را باور کند، نمی دانست چرا نمی تواند ولی این چیزی بود که او نمی خواست - او آرزوی دیدن، حرف زدن و احساس دختر را در کنار خود داشت.

یکدفعه به نظر آمد که تنهایی بیش از هر ناتوانی‌ای آزرده‌اش می‌کند.

تیانچه و نان را برداشت، ژاکت را زیر بغل زد و از روی علفها بطرف پایین دوید. غنچه‌های پوشیده از شبنم به پاهای متورم و آزرده‌اش می‌خوردند؛ دم‌پاییهای چوبی به یادش آمدند و به عقب نگاه کرد ولی آنها هم آنجا نبودند و دوباره به تندی، روی علفها شلنگ انداخت، بدون توقف و با به راه انداختن خش‌خش در میان گیاهان خشخاشی پرپشت تا فاصله زیادی جلو رفت؛ رد پایش در میان گل‌های پوشیده از شبنم، به دنبال او افتاده بود. دریایی از سرخی دست‌نخورده، در تمام جهات دیگر گسترده بود.

رد پا سر را به او گفت، ژاکت را زیر بغلش صاف کرد و به عقب برگشت. آنجا، در میان علف مرطوب رد پای دیگری پیدا کرد که به آنطرف، به طرف گودی می‌رفت پس به سرعت مسیر آنرا گرفت. به‌زودی، پاها و پاچه‌های شلوارش از رطوبت خیس و بوی زیاد گل‌ها گیجش کردند؛ مثل همیشه، بطور دردآوری گرسنه بود و از ضعف و خستگی، حلقه‌های سیاهی جلوی چشمش وول می‌خوردند. اینها احساسهای قدیمی‌ای بودند که عادتش بود و قدرت طبیعی و بدن ابدیده‌ی پولادین او، قدرت مقابله با آنها را داشتند؛ احساس کرد که هنوز تئمه‌ای از نیرویش باقی است.

با جلوگیری از احساس خطری که قلبا کرد، انبوهی از بوته‌های گل معین‌التجاری را که گل‌های قرمزی چنان بزرگ، مثل مشت او، از آنها آویزان بودند و آنجا، صدای یک آبریز که از میان گودال کوچکی می‌گذشت شنیده می‌شد، دور زد. صدا زیادتر شد و او توانست یک جریان آب کف‌آلود و با تللؤل را، در حال ریختن از کانالی از سنگ سیاه و خوردن به روی صخره‌های پایین، ببیند: ترشح زیبایی با یک بخار رقیق، هوا را پر کرده و در کنار آن، یک قوس‌قزح روشن در مقابل زمینه تیره صخره ایستاده بود. ایوان از اینهمه زیبایی مبهوت بود، رفت بالاتر تا روی تپه و بعد یکدفعه ایستاد و خود را زمین انداخت. حدود پنجاه قدم دورتر، زیر قطرات کوچک و بی‌شمار آب آبریز، جیولیا پشت به او ایستاده و مشغول شستن خود بود.



جیولیا ، روی یک قلوه سنگ ، زیر قطرات

کوچک و بی‌شمار آب آبریز ، ایستاده بود .

او، با نداشتن لباسهایش نشانه‌های یک زندانی فراری را گم کرده و در سرشت و حجب خود، شخص دیگری، با عفت زیاد و پر از راز و پاکدامنی، به نظر می‌آمد. دختر او را نمی‌دید؛ دولا شده از احتیاط، با شکیبایی بدن باریک و سبک خود را، در قسمت پر آب‌تر آبریز نگهداشته بود. ایوان فهمید که کوچکترین صدایی باعث اضطراب و پنهان شدن او می‌شود. تیکه‌های کم‌رنگ قوس‌قزح روی شانه باریک و خیس از آتش برق می‌زدند.

ایوان عاجز از جلوگیری از احساس خجالت، از خوشی زیاد، در میان علفها غلت زد. آسمان کاملاً روشن و بدون ابر، در بالا گسترده شده و سرش از بوی مطبوع و مست‌کننده زمین، گیج بود. خود را روی گیاه مرطوب ولو کرد و از خوشحالی زیاد به آرامی خندید.

هنوز قلباً احساس خطر می‌کرد - در جلو آنها، رشته کوهی بود مشکل برای گذشتن و پشت سر - اگر برگردند معلوم بود که چه منتظرشان است. ولی اینجا، در میان این سبزه پر گل و زیبا، در کنار گم‌شده و پیداشده‌ای که برایش عزیز شده است. ایوان احساس کرد که قلبش مثل قلب یک بچه پاک و روشن است. احساس کرد که حالا، از هر موقع دیگری از این سالهای یک زندانی جنگی‌بودنش بهتر است. بدون سعی در پرده‌برداری از اینکه این خوشی از کجا آمده یا برایش چه اتفاقی افتاده، با نوشیدن تشنه‌وار این خوشی ناگهانی و تعبیرناپذیر، روی زمین پر گیاه دراز کشید - او، ساده و در راهی از نوع راههای بشری خوشحال بود. این واقعیتی است که زود فهمید، که این برای مدت زیادی طولانی نخواهد بود؛ تمام چیزهای آشفته و مشکل در فکرش ماند و اگر، آنها توانستند به فراموشی بروند فقط برای این بود که موقتاً، با خوشی‌ای که ناگهان و بطور کامل او را درآغوش گرفته بود، دیگر جایی برای آنها نبود.

او از میان خشخاشها بلند نشد و هیچ به دختر نگاه نکرد، به علت احساس ظریف حبش این برایش زننده بود. همینکه روی شکمش دراز کشید تعدادی از خشخاشهای نزدیک به خود را کند و آنها را مرتب کرده به شکل دسته گل زیبایی درست کرد. همانطور که مشغول کندن گلها بود و ادب آرامی مانع تماشایش بود، صدای قدمهای تندى را شنید. سرش را بلند کرد؛ کسی زیر آب نبود و **جیولیا** دویدن به طرف جاییکه **ایوان** را جا گذاشته بود مشغول پوشیدن ژاکتش بود. **جیولیا** خیلی دور نبود و او از فاصله، خیره شدن و ناراحتی بی صبرانه اش را دید و به آرامی خندید، ولی دختر را صدا نزد؛ کت چرمی را برداشت و بدون عجله به دنبالش راه افتاد.

دختر در حالیکه موهای سیاه زغالی و خیسش در آفتاب می درخشید، با دویدن گلهای معینا لتجاری را به سرعت دور زد و یکدفعه، در کنار خشخاشهای له شده ایستاد. از دور هم آشفته گی و ترس او به چشم می خورد، و در حالیکه اینور و آنور را نگاه کرد، روی شیب نشست. لحظه ای بعد چیزی باعث شد که برگردد.

((ایوان!))

در این اظهار شگفتی ترس، تسکین، خوشی، همه با هم فریاد زدند و دختر دستها را به هم زده مثل یک پرندۀ جوان، با دستهای باز به طرف **ایوان** دوید. **ایوان** هنوز ایستاده بود. این، از وقتیکه ندیده بود، آن چشمان درخشان و پرخوشه آلی را، سوختگی ظریف گونه اش را، پیچیدگی موهای کوتاه شده اش را، یک قرن به نظر می آمد. تمام وجودش پر از اشتیاق حمله به دختر بود ولی جلو خود را گرفت، و حتی، حرف هم نزد. اما دختر، با له کردن خشخاشها زیر پا بالا پرید، دو دست، را گردن **ایوان** انداخته به او آویزان شد و با یک بوسۀ غیرمنتظره گستاخ لبهای او را آتش زد.

ایوان نفسش را حفظ کرد ولی دختر با بودن دستهایش دور گردن او، سرش را عقب، انداخت، قهقهه خندید و با محبت، به صورتش که از لمس آن لبهای سرد و باوفا سوزان بود، نگاه کرد. بعد، خنده را متوقف کرد، دستها را باز نمود و به نرمی او را کنار زد و روی علفها افتاد.

چشمهای دختر با خندهٔ بچه‌گانه‌ای می‌درخشیدند؛ ژاکت او که به جای دکمه با تیکه‌ای چوب بسته شده بود از باد باز شد و یک صلیب کوچک میناکاری شده را، بین پستانهایش نشان داد. صلیب برای لحظه‌ای توجه ایوان را جلب کرد ولی دختر هنوز خندان با چشمانش، با صورتش، با دهان پهن و پر از دندانه‌های سفیدش و با هر نقطهٔ دیگری از بدنش که هنوز از حمام کردنش سرد بود، این را فهمید و ژاکت را بست.

ولی ایوان مهوت و اخم کرده بود و با احساس این که چیزی در درون او داشت راه می‌داد، که نیروی ناشناخته‌ای داشت او را تسلیم خواست خود می‌کرد، برای مدتی در حدود سی ثانیه مکث کرد. و بعد، بیشتر مانع آن خواست نشد بلکه تسلیم شد زیرا خوشی در تسلیم بود؛ یک قدم به طرف دختر رفت. **جیولیا فوری** خندیدن را قطع و برای رسیدن به او راه افتاد.

دختر داد زد، ((ایوان! آه، این برای من عجیبه؟))

فقط بعد بود که یادش آمد که دسته‌ای گل خشخاش در دستش هست و خندید. دختر هم خندید و با پنهان کردن صورتش در گلها، آنها را بو کرد. بعد دستهٔ گل را زمین گذاشت و به سرعت شروع به چیدن گلها به دور خود کرد.

((جیولیا از ایوان متشکر است، خیلی، خیلی زیاد متشکر...))

ایوان سعی کرد که او را ساکت نماید ((تشکر نداره، چرا باید متشکر باشی؟))

دختر، همانطور که گلها را توی سینهٔ او پاشید با حرارت گفت ((تشکرات فراوان، من باید متشکر باشم. ایوان دخترخانم را حفظ کرد! روس دختر ایتالیایی را حفظ کرد! این اخوت بین‌المللی است.))

ایوان اعتراض کرد ((چکار داری می‌کنی؟ این برای چیه؟))

دختر با تلفظ لغات روسی به شکل مضحکی با تأکید گفت، ((این درسته، این درسته،)) و ایوان داشت، او و گلها را با هم با ژاکت چرمی و نان کنه در میان ژاکت پیچیده شده بود، در بازوانش می‌گرفت. جیولیا مثل اینکه نان را حس کرد و یکدفعه جدی شد.

جیولیا جیغ کشید ((نان ؟))

ایوان ((آری ، بخوریم .)) و با خوشحالی ، همه چیز را روی زمین گذاشت و خودش نشست . جیولیا هم با میل تمام کنار او نشست .

ایوان، نان بیات را که حدود یک کیلوگرم می‌شد در دست گرفت و گفت
 ((اشکال ندارد که تمام آنرا در یکدفعه بخوریم)) نان له شده بود، کناره‌های آن
 شکسته بودند ولی هنوز آنقدر، خواستنی و اشتهاآور بود که هر دوی آنها، با نگاه
 کردنش دهنشان آب افتاد.

جیولیا، مثل یک رفلکس، بدون اینکه قادر به برداشتن چشم از نان باشد،
 موافقت کرد، ((همه را، همه را.))

ایوان، از بالای سر او رشته کوه برفی و فاصله‌دار را نگاه کرد و آه کشید.

((نه، همه آنرا نمی‌توانیم بخوریم.))

((نه؟ همه‌اش نه؟))

((نه.))

دختر، هم فهمید چرا می‌گوید نه و او هم، آه کشید؛ ایوان ژاکت چرمی را روی
 زمین پهن کرد، سهام رقت‌انگیز نانشان را روی آن گذاشت و مشغول اندازه‌گیری
 دو سهم شد.

ایوان با دقت، با شکستن هر تیکه به دو تا، نان را تقسیم و تمام مدت
 احساس می‌کرد که جیولیا از گرسنگی بی‌طاقت است. احساس تازه‌ای به دختر،
 احساسی بزرگ و خوب، چیزی برادرانه یا پدرانه، داشت در او رشد می‌کرد. آن

چیزی که او را زیاده به دختر متوجه کرد، حجب‌زیاد دختر در کم‌صلاحیتی کاملش برای تغییرات هولناک جنگ، هیچ فکر نکردن به کم‌آگاهی تقریبی خود وجد و جهد پرنده‌وار برای آزاد دی بود.

ایوان، حواسش را روی تقسیم نان متمرکز کرد. هر خرده نان، هر تیکه کوچک، دقیقاً با چشمان تیزبینش توزین شد. او یک سهم را قصداً بزرگتر از آن یکی کرد، چون آن یکی کجی قرص نان بود و منطق کمپ گفته بود که، کمی از نان نرم به همان وزن بارزتر است. بعد از تمام شدن تقسیم، باقیمانده قرص نان را داخل جیب ژاکت، چرمی گذاشت.

به سادگی و بدون رسم قدیمی انتخاب گفت «این مال من، اون مال شما است»، و سهم او با تیکه نان را به جلوییش هول داد.

دختر، ابروان سیاه زغالش را در یک حرکت مصمم بالا برد.

جای سهم‌ها را عوض کرد و گفت، «نه. اون مال ایوان، این مال جیولیا.»

ایوان به صورت او نگاه کرد و خندید، «نه جیولیا، تو اشتباه می‌کنی، اون

مال شماست.»

ایوان، به تندی سهم خود را از روی ژاکت برداشت. جیولیا، با ناراضیتی استهزاآمیزی اخم کرد و با یک حرکت ناگهانی، یک تیکه از نان خشک سهم خود را توی دست او گذاشت. ایوان سعی کرد تیکه نان را پس بدهد ولی دختر، دستهایش را به پشتش گرفت و دیگر او نمی‌توانست تیکه نان را توی دست دختر بگذارد. ایوان، با لجاجت استهزاآمیز مشابهی بطرف او خم شد و همینکه خم شد، دختر بی‌اختیار سینه‌اش را مقابل او گرفت و بعد برای اینکه نیفتند شانه ایوان را بغل کرد. خنده جیولیا یک‌دفعه بند آمد و نزدیکی ناگهانی وادارش کرد که خود را عقب بکشد - و با کوشش، شکوفایی لذتی را که احساس کرد، خوابانده آنطرفتر رفت و در کنار ژاکت چرمی نشست. دختر، با راه دخترانه خودش موزیانه تبسم کرد، مژه‌هایش لرزیدند، لبش را گاز گرفت و شروع به راست کردن ژاکت روی سینه‌اش کرد.

ایوان، با گرفتن تیکه نان بطرف دختر گفت، «این مال توس، بگیر،

بخورش .))

((نه .))

دختر ، با برق زدن دندانها و تَلَلُؤ چشمانش با لجاجت گستاخانه ، شروع به گاز زدن به نان خودش کرد .

((من گفتم که اینو بگیر .))

((نه .))

((بگیر !))

دختر اهمیتی نداد و گفت ((نه ،)) - ولی چشمانش متبسم بودند .

ایوان با گفتن ((متشکر از کودنی مثل تو .)) به خوردن سهم خود مشغول شد . دختر به سرعت زیاد سهم خود را قورت داد، هنوز خیلی گرسنه بود و زیرزیرکی، شروع به نگاه کردن به در باز جیب ژاکت چرمی کرد. ایوان، آرام آرام مشغول جویدن بود و نگاه او را به نان ، زیر نظر داشت ؛ با دیدن نگاه دختر به فکر افتاد ، بهتر نیست که تمام نانرا بخورند و گرسنگی خود را برای یکدفعه ، بطور تقریب راضی کنند ؟ ولی با کوشش سخت نیروی اراده این فکر را از بین برد . او ارزش همه آنها را ، حتی آن تیکه کوچکی را که جا گذاشته بودند ، خوب می دانست .

وقتی که خوردن سهم خود را تمام کرد پرسید ، ((باز می خوای بخوری ؟))

دختر ، درحالیکه از تغییر عقیده خود می ترسید ، سر را با تصمیم قاطعی تکان داد و گفت . ((نه ! نه !))

و با نشان دادن تیکه نان خشک که هنوز وسط ژاکت افتاده بود با سرش ، ((و این !))

((جیولیا نمی خواد .))

((پس نصفش کنیم .))

((اون چیه ؟ اون چیه ؟ جیولیا نمی فهمه ؟))

در حالیکه آفتاب به صورتش می تابید بینیش را به علامت سؤال درهم کشید و برای سربه سر گذاشتن با ایوان شکاک درآورد و گفت .

((یک تیکه برای ایوان ، یک تیکه برای جیولیا .))

ایوان تیکه نان را شکست و یک قسمتش را به جیولیا داد - دختر آنرا با تردید گرفت ، ذره‌ای از آن کنده شروع به مکیدنش کرد .

((بهبه ، شکلات برای زندانی فراری !))

((این زندگی‌ای است که پیدا کردیم - نان برامان شکلات شده .))

دختر با تاب دادن چشمان سیاه زغالیش گفت ، ((جیولیا یکدفعه به ناپل^۱ فرار کرد ، اونجا شکلات زیادی خورد . نان زیاد نبود ولی شکلات زیاد بود . ایوان نفهمید که چه گفت و پرسید .

((تو به ناپل فرار کردی ؟))

((آری ، از رم . از پدرم .))

((از پدرت ؟ چرا ؟))

دختر آرام آرام گفت ((اوه ، هیچی داستانی .)) و ذره‌ای دیگر کند و مکید .

((پدر می‌خواست به آدم بدی شوهر بکنم .))

شوهر ! این کلمه غیرمنتظره از حرفهای دختر ناراحتش کرد ، دندانها را بههم فشرد و اخم کرد . جیولیا این را حس کرد و از گوشه چشم ، نگاه موزیانه‌ای به او کرد ؛ و بعد ، به صورت اخم کرده او خندید .

((شوهر نکردم . سینیور زانگارینی^۲ شوهر من نشد . جیولیا او را نخواست .))

ایوان هنوز اخم‌آلو بود و پرسید ((چرا شوهر نکردی ؟))

((اون ... یک راز خصوصی است .))

((یک راز خصوصی ، آره ؟))

دختر با مکیدن تمام وقت تیکه نان ، نگاه شیطنت‌آمیزی به اینور ، اونور و ایوان کرد ؛ او هم با نگاه کردن به زمین و کندن علفها از ریشه ، نشسته بود .

((راز مخفی ، راز مخفی کوچکی ! جیولیا دوست داره با ... شما چه می‌گید ؟

جوان - مرد جوان ، ازدواج کنه .))

ایوان دستهٔ علفی را که کنده بود به هوا انداخت، باد برگها را پخش کرد و پرسید ((شوهر کردی، کردی تو؟)) و بعد یک وری به طرف دختر چرخید و چون به دلایلی نمی‌خواست زیاد به او نگاه کند، با افسردگی گوش می‌داد. دختر، مثل اینکه توجهی به تغییر حال او نداشت و ادامه داد.

۱
((خیلی خوب جوان. جیولیا تپانچه‌ای برداشت و به ناپل، پیش ماریو گریخت. جنگ، در ناپل جنگ بود. ایتالیاییها به آلمانها تیراندازی کردند. جیولیا هم تیراندازی کرد.)) آهی کشید و گفت. ((در ایتالیا پارتیزان زیادی نیست، آلمانها عدۀ زیادی را کشتند. خیلی‌ها را به کمپ تمرکز فرستادند و جیولیا هم به کمپ فرستاده شد.))

با سعی در اینکه بداند مقصور دختر چیست پرسید ((یعنی میگی، تو بر علیه آلمانها جنگیدی؟))

((بله. بله.))

ایوان، با غافلگیری محدود شده‌ای داد زد، ((آه! حالا ماریو تو کجاست؟))

((ماریو کشته شد!))

((کشته شد؟))

دختر فوری جواب نداد بلکه، با گرفتن ساقهای بلند خود با بازوان نرمش و فشردن زانو به سینه، نشست؛ و با تکیه دادن چانه روی زانو و خیره شدن در هوا گفت.

((بله.))

آنها، مدتی حرف نزدند. ولی ایوان، کم‌کم از ناراحتی درآمد و به بالا، به دختر نگاه کرد؛ دختر جدی شده بود و نگاه او را دید. با نگاه ایوان گرمی به چشمانش آمد، افسوس‌شدگی کوتاهش از اندوه تمام شد و خندید.

((چرا ایوان تمام وقت نگاه کرد، نگاه کرد؟))

((لیلی نیست.))

((معنی اون چیه؟))

((این چیزیه که معنیش اینه ، بهتره به طرف تریست بریم .))

((اوه ، تریست !))

دختر با نرمی و سرعت از روی علفها بلند شد ؛ او هم بلند شد ، ژاکت چرمی را با حرکتی تند و جسورانه بالا کشید و به دور شانه خود پیچید . شانه به شانه هم ، به طرف پایین دامنه پوشیده با خشخاش ، راه افتادند .

آفتاب داشت گرمتر می شد . سایه رشته کوه خرس با آمدن آنها به پایین ، به میان دره ، کوتاهتر شد و بخار گرم و لرزانی تا مسافت زیادی چاله ها و شیبهای جنگلی را پوشانیده بود . فقط قله های پوشیده از برف بطوریکه هر تیکه ای از دامنه های شان را می شد دید ، هنوز به روشنی می درخشیدند .

جیولیا با نشاط پچ پچ کرد ((تریست خوب ! پارتیزانها در تریست ! دریا در تریست ! و بعد ، از خوشحالی زیاد ، به آرامی شروع به خواندن کرد .

دختر دوباره کر را تکرار کرد . ایوان ، ایده ای از اینکه تصنیف درباره چیست نداشت ولی ملودی آن که دریا و یک موج در حال فرار بود ، همانطور برایش ماند . در آن ، چیزی آرام ، خوب و با فریندگی ، وجود داشت .

نه برای رنج بردن .

نه برای مردن .

من به فکر تو هستم و ترا دوست دارم .

ایوان با حفظ نفسش به این صدای خوش آهنگ که از دنیای دیگری ، دنیایی که درباره اش کم می دانست ، برایش آمد ، گوش کرد . دختر ، یکدفعه خواندن را قطع کرده به طرف او برگشت .

((ایوان ، جیولیا ، کاتیوشا را یاد گرفته .))

((کاپتوشا ؟))

((بله .))

و با کج و کوله کردن لغتهای روسی ، خارج از تمام قواعد ، همانطور که یک بچه ممکن است بکند ، شروع به خواند کرد ؛ اگر از آهنگش نبود هیچ شناخته

نمی‌شد. ترانه را تا آخر خواند و بعد، سرش را برگرداند و خندید
(چرا می‌خندی؟ خیلی مضحک بود؟)

خیلی آهسته، و با حوصله، لغتها را برای دختر تکرار کرد، به‌طوریکه او
توانست آنها را یاد بگیرد.

دختر، با برق شیطنتی در چشمانش به او گوش می‌داد.

و با دوباره به عقب انداختن سرش گفت: «خوب، فهمیدم.»

دوباره شروع به خواندن کرد و این دفعه، بیشتر کلمات روسی را، با وجودیکه
معنی آنها را نمی‌دانست، درست ادا کرد.

(بهتر شد. و بهتره که یاد بگیرم که بگی «یابلونی» نه «یاوینی» - درخت
سیب در یک باغ میوه، فهمیدی؟)

(بله، فهمیدم.)

دختر، با شوق یک دختر مدرسه و با دقت در ادای کلمات روسی، دوباره
شروع به خواندن کاتیوشا کرد؛ او مثل یک بچه دوست‌داشتنی، خوشحال و مطیع
بود و این حال دختر، او را هم سرحال آورد. او در کنار دختر با خوشحالی‌ای تازه و
یک آرامش خاص، باطن متبسم و با چنان حالی که سالهای زیادی نداشته
بود، راه می‌رفت. نمی‌دانست که این احساس، چرا و از کجا آمده. این شاید از
آسمان صاف و خورشید پر مایه، از فریندگی و زیبایی شایسته کوهها، از فضاهای
باز و وسیع تمام اطراف، یا شاید، از تَلَلُوبی نظیر خشخاشها که بوی خوش و تند
آنها انعام محوطه را پر کرده است، بود. آنجا، نسیم سروانگیزی، نسیمی که از هر
طرفی از میان کوهها و علفزارها، مستقیماً به قلب می‌خورد، بود؛ باورداشتن خطر،
زندانی شدن و امکان فریاد و هیاهو غیرممکن بود - حتی در عجب شد که شاید،
اساس و کمپ تمرکز را، عوعوی تنفر انگیز سگها و کوره آدم‌سوزی را، خواب دیده
است. اگر همه اینها، واقعاً وجود داشته‌اند، پس چطور توانسته است در اینجا در
کنار یک اینجور بهشت زمینی‌ای باشد؟ کدام نیروی حیاتی‌ای پاکی طبیعت را از
جنون جنایتکاری بشر، جدا کرده است؟ گذشته نفرت‌انگیز، متأسفانه نه خواب

بود، نه خیال - لباس راهراشان گواه این بود که هم وجود داشته و هم اینکه، هنوز کاملاً از آن خلاص نشده‌اند. و بعد آنجا، در میان پاکی عطرآگین زمین، ایوان از کینه زیادی که نسبت به لباسشان داشت، ژاکت راهراش را درآورد و در ژاکت چرمی پیچاند. جیولیا خواندن را قطع و با تبسم، به شانه پهن و با قدرت او، نگاه کرد.

((او، ارکل! مثل هرکول! روسو مثل هرکول!))

ایوان محبوبانه اعتراض کرد. ((کی مثل هرکوله! من لاغر پوسیده‌ای هستم!))

((نه، نه، مثل هرکول!))

دختر با شوخی، سیلی‌ای به پشت پهن او زد و با دو دست بازویش را گرفت.

((روسو، نیرومند. خوب. تو چطور زندان رفتی؟))

((رفتم؟ دلیل اینکه رفتم اینه، که منو گرفتن.))

دختر، مشت کوچک خود را با حالی از تصمیم تکان داد. ((فاشیستها را باید کشت!))

((تا توانستم، از آنها کشتم، و بعد))

ایوان آرنجش را بلند کرد و طرف دیگرش را به طرف دختر گرفت، صورت پر تحرک دختر یکدفعه، روی چین‌خوردگی‌ای از یک سوختگی بزرگ مکث کرد و تقریباً با ترس، گفت.

((اوی، اوی، سانتاماریا!))

ایوان آه کشید، ((این نوع هرکولی است، که من هستم.))

دختر، با احتیاط انگشتش را روی نشان پهن و بزرگی که از زخم یک سرنیزه پهن آلمانی به جا مانده بود گذاشت و پرسید، ((این درد داره؟))

ایوان، جای زخم را با فشار مالش داد و گفت ((نه، دیگر درد نداره.))

((اوی، اوی.))

او باوقار گفت. ((دختره احمق، نترس، محکمتر فشارش بده.))

دختر جرئت نکرد زخم را دست بزند و او، انگشتان باریکش را گرفت و آنها را روی زخم فشار داد. **جیولیا** با جیغ کوچکی از ترس، صمیمانه آنرا فشار داد. **ایوان** لرزید - این تماس مختصر چنان او را ترساند که مجبورش کرد خود را عقب بکشد. این خوب نبود! او نباید اجازه رشد سستی به خود بدهد. آنها باید، هر چه زودتر راه بیفتند.

با اخم و با نگاه مختصری به دختر، گفت. ((باید زود راه بیفتیم، می فهمی؟)) دختر، با تبسم و با نگاه در چشمان او با خیالاتی در مغز خود، توافق کرد و گفت، ((بله.))

آنها از لبۀ منطقهٔ علفزار به وسط آن در پایین دامنهٔ کوه رفتند. رو به پایین، خشخاشها تنک‌تر شده و جای خالی آنها را گل‌های دیگر پر کرده‌بودند. اینجا و آنجا تیکه‌هایی از گل مرا فراموش مکن آبی‌رنگ، سنبل‌های کوهی با تکان دادن سرشان در آفتاب دیدند و عطر زیاد آزالیاها، آنها را گیج کرد. در بعضی جاهای این علفزار پر گل، تیکه‌هایی از سنگ برهنه بودند که همیشه در نزدیکیهای آنها، مقداری از بریده‌های تیز سنگ خارا ریخته بود و اینها، نقش ویرانگر پای او را بازی می‌کردند. ایوان همانطور که می‌رفت، با توجه به زمین، شروع به انتخاب راهش با دقت زیادتری کرد. یکدفعه از میان علفها، قطرهٔ ریز و قرمزی جلوی چشمش برق زد؛ دولا شد و تعداد زیادی از توت‌فرنگیهای درشت وحشی را از میان برگهای نوک تیز بوته‌شان، انتخاب کرد. همانطور که آنها را می‌چید چند بوتهٔ دیگر را همان نزدیکی دید، پس ژاکت چرمی را پهن کرد پایین و خودش هم روی زمین نشست، جیولیا هم با فریادی از خوشحالی این کار را کرد. آنجا، تعداد خیلی زیادی توت‌های درشت، آبدار و تقریباً همگی رسیده، بودند. ایوان و جیولیا آنها را جمع کرده و با فراموش کردن وقت کمشان و خطری که در آن بودند، حریصانه و مشت‌مشت همه را خوردند. این درست است که توت‌فرنگی نمی‌توانست گرسنگی آنها را ارضاء کند ولی هر یک از آنها از جهتی، در میان علفها ولو شده و هر تعداد

که پیدا می‌کردند، می‌خوردند. مدت زیادی گذشت، آفتاب به طرف دیگر آسمان رفت و حالا، دره را با تیکه‌های جنگلی‌اش و آبکندهای رشته کوه خرس، روشن کرده بود.

ایوان، از بس که در جستجوی توت‌فرنگی روی زمین خزیده بود، از سروریش عرق می‌ریخت؛ با شنیدن صدای پا از پشت سر، برگشت و جیولیا را دید، عرق را از ابروانش پاک کرده پا شد و روی زمین نشست.

دختر، با پنهان کردن تبسم موزیانه‌ای که در چشمانش با روحش بود دوید بالا پیش ایوان، در جلو او زانو زد و گره ژاکت راه‌راهش را باز کرد. در ژاکت آلوده به آب توت او، یک کوپه توت‌فرنگی بود.

با تقدیم توت‌فرنگیها و آهنگی قصداً متکبرانه گفت ((روسو ایوان، گاز بزن.))

((چرا گاز بزنم؟ من به اندازه کافی خورده‌ام.))

یک مشت از توت‌فرنگیها را برداشت و ایوان را مجبور کرد که آن را بخورد. بعد خودش مقداری خورد و دوباره یک مشت پر جلو دهن او گرفت. نمی‌دانست چرا، ولی توت‌هایی را که از دست دختر خورده مزه دیگری داشتند - خیلی خوشمزه‌تر از آنهایی که خودش دانه‌دانه می‌خورد - بعد از اینکه تمام توت‌ها را، با لبها از روی کف دست دختر جمع کرد و خورد، دست گرم و خوشبوی او را هم مکید.

جیولیا با تهدیدی دروغی گفت، ((نه، نه.))

تمام توت‌هایی را که دختر جمع کرده بود خوردند و بعد ایوان، ژاکت چرمی را، که میان خشخاش‌ها پهن کرده بود بلند کرد.

((بریم؟))

((آری، بریم.))

همانطور که راه افتادند، احساس کردند که از یک‌دیگر راضی هستند و خیلی به هم نزدیکتر شدند، جیولیا با اطمینان بیشتری دستش را روی شانه او گذاشت.

ایوان، با شکستن سکوت دوستانه ولی کمی زشت، گفت ((توت‌فرنگیها خوب بودند، در تعدادی از تابستانهای قبل از جنگ از آنها، توت‌فرنگی و شیر

می‌خوردم .

دختر با بهت گفت ، «ای روسوی گیاه‌خوار ، جیولیا نه ، جیولیا بیفتک ، اسپاگتی و املت دوست داره .»

ایوان اضافه کرد ، «ماکارونی هم خوبه ،» و هر دو خندیدند .

«آره ، آره ، ماکارونی ، و روسو توت‌فرنگی می‌خوره ؟»

ایوان ، داشت با دلتنگی موافقت می‌کرد «آن وقتی که گرسنه باشی ، چکار می‌توانی بکنی ؟» و جیولیا با بهت به او نگاه کرد .

«اه ؟ روسیه گرسنه ؟ چرا گرسنه ؟ چطور گرسنه ؟ روسیه ثروتمنده .

«این واقعا ، به اندازه کافی درسته .»

دختر با تأکید پرسید «پس چرا گرسنه ؟ بگو ؟» او واقعا ، از چیزی که او داشت می‌گفت ناراحت بود .

ایوان ، زود جواب نداد و به شلنگ انداختن از روی علفها پرداخت ؛ در فکر بود که آیا ، صحبت با او درباره گذشته ارزشی دارد . اطمینان داشت که دختر خیلی به او تمایل دارد و او هم مجذوب دختر است ، احساسی که برای زمان درازی تجربه نشده و برای همین حساب می‌کرد که چه مقدار رک بودن لازم است .

«گرسنگی در سالهایی که محصول بد است ، امکان دارد . مثلاً در سال سی و سه ، علف هم خورديم ...»

«چه علفی ؟»

«چه علفی ؟» خم شد و دسته‌ای علف کند . «از این علفها ، پدر من از گرسنگی مرد .

جیولیا از حیرت ، هنوز ایستاده بود و در صورت جدی‌اش ، نگاه دردآلودی داشت . نگاهی متجسس و در عین حال حاکی از بدگمانی به ایوان کرد ؛ دختر هیچ نگفت ، ولی فقط دست او را ول کرد و خود را درهم کشید . ایوان ، غمگین از خاطراتی که خوش نبودند ، با سکوت راه افتاد .

بله ، آنها گرسنگی داشته‌اند ، و در اوقات دیگر هم معمولاً با سیب‌زمینی سدجوع می‌کردند ، ولی اون هم همیشه به اندازه کافی نبود و آنها ، با علفهای

هرزه‌ای مثل کَرنگ و گزنه، می‌ساختند. علف هرزه‌ها را جوشانده و یک مشت آرد به آن اضافه می‌کردند و از آن کلوچه‌ای می‌پختند که آنقدر تند بود که ایوان، آنرا در تمام زندگی به یاد خواهد داشت. در سی و سه، پدر ایوان همه چیز را ول کرد و در جستجوی یک شانس برای بدست آوردن چیزی به او کرایه رفت و هر چیزی را که شباهتی به نان داشت، جمع کرد. مادرش از گرسنگی باد کرده بود، جوانترها ندرتا قادر به حرکت بودند - خوشبختی این بود که آنها هنوز یک گاو داشتند که کمک می‌کرد. اون تابستان تا محصول تازهٔ سیب‌زمینی، به آنها سخت گذاشت. پدر اواخر تابستان برگشت. او هیچوقت آدم قوی‌ای نبود و این دفعه، مریض که شد به رختخواب رفت و دیگر، دوباره از آن خارج نشد. او در کریسمس، با به جا گذاشتن چهار بچه، مرد. ایوان بزرگترین بچه بود و باید، در حفظ بقیه و غذا دادن به آنها، به مادرش کمک می‌کرد. آن وقتها، وحشتناک سخت بوده‌اند!

او، غرق در فکر و با نگاه کردن به پایین‌تر، تا جایی که کفشهای خاکستری دختر از میان علفها ظاهر و دو سایهٔ کوتاهشان، جلو آنها معلق شدند، جلو رفت. اگر چه جیولیا در پشت سر تأخیر کرد و او تغییر خاصی در حال دختر احساس نمود ولی به پشت سر نگاه نکرد.

دختر با حالتی جستجوگر و نگاهی سرد در چشمانش پرسید ((تو به سیبری رفتی؟ کلخوز بد بود؟))

با احساسی شبیه به ترس مکتی کرد و مشتاقانه از دختر پرسید.

((مقصودت چیه؟ کی اینو به تو گفت؟))

((یک روسوی بد گفت. می‌دانم که تو هم می‌خواهی همینطور بگی!))

((من؟))

((تو! اینو گفتی!))

((هیچی نمی‌خوام بگم. چی برات بگم؟))

((تو گفتی جیولیا درست نمی‌گه، گفتی او اشتباه می‌کنه.))

دختر را نگاه کرد؛ در صورتش آثار خشم بود، چشمانش سرسناقه‌های

درخشانی بودند و تمایل دوستانه‌اش نسبت به ایوان، از بین رفته بود؛ شروع به تلاش برای فهمیدن این تغییرات و بدست آوردن معنی سوالات نامطبوع دختر کرد.

((حرف بزن! حرف بزن!))

ظاهراً **جیولیا**، در کمپ یا حتی شاید در رم^۱، واقعا چیزی شنیده بود. او نمی‌توانست هر چیزی را برای او شرح دهد و از توضیح گرسنگی هم، پشیمان بود.

جیولیا با پافشاری پرسید ((آنجا بی‌عدالتی بود ؟))

((چه بی‌عدالتی‌ای؟ درباره‌ی چه صحبت می‌کنی ؟))

((مردم را به سبیری می‌فرستادند، آره ؟))

((به سبیری ؟))

او با جستجو، چشم در چشمان اهانت‌آمیز دختر دوخت و فهمید که، یا باید حقیقی حرف بزند یا چیزی بسازد. خودش رویهم‌رفته مایل به قطع کردن صحبت بود.

((اتفاق افتاد که بعضی از **کولاکها** را ...))

جیولیا از غصه لب خود را گزید و یکدفعه داد زد ((درست نیست!)) آنقدر زیاد، غم، ناراحتی و دشمنی آشکار در چشمانش بود که اثر زیادی در **ایوان** کرد. و باز هم گفت ((درست نیست! نه! **ایوان** هم مثل **والاسوف**^۲!))

دختر، یکدفعه زد زیر گریه و صورتش را با دست پوشانید. **ایوان** هراسان به طرف او رفت ولی دختر، با گفتن قاطع یک ((نه!)) متوقفش کرد و آنورتر دوید. **ایوان** با تعجب و با نگاه کردن به دنبال او، دستپاچه ایستاد که چکار کند. افکارش به تمامی قاطی شده بودند، احساس کرد که چیزی نادرست است، چیز ناگفته و احمقانه‌ای اتفاق افتاده است، ولی نمی‌دانست که چطور درستش کند.

جیولیا آنقدر دوید تا به یک خاکریز بی‌گیاه رسید، از آن بالا رفت و با تا کردن ساقهایش زیر خودش، خمیده نشست و نگاهی هم به **ایوان** نکرد.

ایوان با بهت به خودش گفت. ((پس این! **والاسوف**! و آه عمیقی کشید و به راهش از میان علفها ادامه داد. مثل اینکه او، کار واقعا بدی می‌کرد - داشت

بی‌فکرانه، توافقی را که با آن مشکلات به‌وجود آورده بود و آنقدر زیاد هم به آن احتیاج داشت، خراب می‌کرد؛ این آگاهی خیلی ناراحتش کرد، خوشی آرامی را که اخیراً احساس کرد، محو و قلباً دلگیر و غمگین شد.

دختر، درواقع، چیزهایی از موضوعاتی که در آن سالها در کشور او اتفاق افتاده بود، شنیده است؛ و شاید آنها را کاملاً متفاوت با آنچه که بوده تصور کرده، و حالا او چطور برایش شرح دهد که آنرا بفهمد و از او عصبانی نباشد.

ایوان، با انداختن ژاکت از روی یک شانه به روی شانهٔ دیگرش به رفتن در مسیرش ادامه داد؛ آفتاب، بدجوری شانه‌ها و پشت گردنش را سوزانده بود و هر قدر فکر کرد نتوانست حدس بزند که چه کار غلطی کرده و بین آنها چه گذشته است. اگر چه مخفی کردن حقیقت درست نیست شاید بهتر بود که دربارهٔ گرسنگی صحبتی نمی‌کرد؛ چنین به‌نظرش آمد که بهتر بود که این کار را نمی‌کرد. حالا، بعد از اینهمه تجربه‌ای که با هم کرده‌اند محروم بودن از اعتماد او، خیلی بد است. ایوان، در همان وقت، تقریباً آگاهانه احساس کرد که چیزی ندارد که با خودش بکند - که چیز بزرگ و مهمی در قلب هر دوی آنها، داشت به زندگی می‌آمد، چیزی که تمام حسابها را به‌نظر کوچک می‌ساخت.

حالا، نمی‌دانست که بعد در انتظار چه باشد! می‌توانست حدس بزند که جیولیا، حقیقت گفته شده بدون تغییر در اصل موضوع را، چطور درمی‌یابد - او چطور می‌تواند تمام پیچیدگی همهٔ آن چیزهایی را، که تحملشان برای او آنقدر سخت بوده، درک کند؟

او حالا، بدون هیچ شکی، در موقعیت مشکلی بود.

خیلی بد! هنوز هم، به او دروغ نخواهد گفت، همه چیز را همانطور که بوده خواهد گفت، و اگر دختر قلب با احساسی در سینه‌اش داشته باشد درک خواهد کرد، که او چیزی نداشت که با و لاسوف بکند؛ بعد دختر، احترام شایسته‌ای به او و مردمش خواهد داشت - آنها واقعا ارزش احترام را داشتند. تمام اینها خیلی واضح و یکدفعه به مغز ایوان آمدند؛ با گرفتن تصمیم آرام‌تر شد، مغزش را استراحت داد و تمام کاری که باید می‌کرد، ماندن در انتظار نتایج بود.

ولی ایوان ، آنقدر صبر نداشت که منتظر آن نتایج باشد .

جیولیا در فاصله‌ای پشت به او ، نشسته بود ، او انگشت پا را به زمین می کشید و در فکر بود که ایوان ژاکت را برداشت و به طرف او رفت . ولی دختر صدای پای او را شنید ، لرزید ، معترضانه به او خیره شد ، پرید بالا و از او دور شد . ایوان آهسته از صخره بالا رفت و همانجا ایستاد . او نمی دانست که چکار کند - بایستد - یا جلو برود . دختر کمی دوید و بعد بدون اینکه به پشت سر نگاه کند ، پشت سنگ خیلی بزرگ و نوک داری که مثل دندان یک غول از علف بیرون زده بود ، ناپدید گردید .

ایوان ، با این تصمیم که صبورانه منتظر شود و ببیند چه خواهد شد ، ژاکت را روی زمین انداخت و روی آن دراز کشید .

هوا گرمتر شد . صخره آهکی ، پوشیده از علف زبری شبیه سعد کوفی ، بوی خوشی از گرمای شنی و خشک ، مثل بخاری دهقان روسی وقتی که شعله ور شده ، بیرون می داد . شانه ها و پشت برهنه ایوان از گرما و عرق به سوزش افتاد و در تمام اطرافش ، پروانه های کوچک و رنگارنگ در علفها ازدحام کرده بودند . به دفعات به سنگی که جیولیا پشت آن نشسته بود نگاه کرد ولی دختر خود را نشان نداد و او هم ، از گرما ، هوای خفه و شک درباره آن چیزی که در انتظارش بود چرتش گرفت

و لباسهایش را درآورد. توت‌فرنگی یا گرما، مثل اینکه گرسنگی او را از بین برده بودند ولی بدجوری تشنه شده بود.

فکر کرد، ((اگر چنانکه غیر از تشنگی اشکالات زیادی نبودند!)) فهمید که باید راه بیفتد، تا ممکن است به برف نزدیک شود، مقداری ذخیره غذایی به دست آورد و راهی از میان کوه پیدا کند. در سفری که به مبارکی شروع شده، حقایق بیش از زشتیها ظاهر می‌شوند. ایوان، برای جلوگیری از بخواب رفتن خود با تیکه سنگی به کندن زمین پرداخت؛ در جایی میان علفها، یک سوسک سیاه و خیلی بزرگ با گازانبرهایی غیرعادی پیدا شد. ظاهراً، از این ملاقات ناگهانی غافلگیر شد، ایستاد و شروع به تکان دادن تهدیدآمیز موهای پر جنبش و دراز سبیلش و چرخاندن چشمان خرچنگ دریایی مانند خود، کرد. یک برخورد ساده سنگ، سوسک را وارو کرد و شش جفت پاهایش در بالا گسترده شدند. ایوان دست را برای تلنگر زدن به حشره نامطلوب بلند کرده بود که یکدفعه صدای پایی را پشت سر خود شنید.

چنان یکدفعه چرخید که مرد، شاید از تندی حرکت او، دستها را با صدا به هم زد و با چابکی مبهوت‌کننده‌ای به آنطرف پرید. او کاملاً به بالا آمده و با نگاه درخواست‌کننده چشمان دیوانه‌اش به ایوان، میان علفها ایستاده بود. این فراری دیوانه مانند هم، به دنبال آنها بالا آمده بود.

ایوان، با طعنه خندید و گفت. ((خوش‌آمدی! پس مهنوز زنده هستیم، بله؟)) ایوان، از دیدن او در آنجا مبهوت بود. او، وحشی، بکلی خسته، سیاه از چرک و عرق، ژاکتش باز و شلوارش پاره پاره، حالتی غیربشری روی صورت لاغر و از همه اینها گذشته چلاق بود و زورکی روی یک‌پا می‌ایستاد. ولی به‌علتی، حتی با آن وضع هم، این آلمانی خود را تا آن فاصله بالا کشیده بود - سرسختی‌اش حس‌آور بود - لجوجانه و مثل یک خیال‌مسیرهای آنها را زیر نظر گرفته بود و هر کسی این حدس را می‌زد که از این کار در انتظار چه برداشتی است.

به آرامی و نومیدی گفت. ((نان!))

ایوان، عصبانی و غافلگیر، گفت. ((باز هم نان؟ مگر جیره تو با جیره غذایی

ماست؟))

مرد دیوانه، با تردید، چند قدم به طرف ایوان آمد.

((نان!))

((برو گشتاپو، پیش هیتلر خودت.))

((هیتلر نیست، هیتلر از بین رفت!))

((از بین رفت؟ این باید خیلی پیش از این می‌شد.))

آلمانی، خوب نمی‌فهمید که ایوان چه می‌گوید ولی با بازوان استخوانی و لختش، آنجا ایستاده بود؛ او، صبورانه ولی با احتیاط، منتظر بود.

((خیلی خوب، فریتز!))

ایوان دست را داخل ژاکت چرمی کرد و بدون بیرون آوردن قرص نان، تیکه کوچکی از آنرا درآورد. آلمانی وقتی که نان را دید سرخ شد، چشمانش برق زدند و دستهای لرزانش را با آستینهای کوتاه و پاره آنها دراز کرد.

((نان، نان!))

((بگیرش! و پاکش کن))

ایوان، نان را برایش انداخت ولی آلمانی سعی نکرد که آنرا بگیرد؛ او، با سر روی زمین پرید و نانرا قاطی با سنگریزه و علف قاپید. بلند شد، اطراف را با ترس نگاه کرد و بعد، تند تند و یک‌وری به پایین شیب، تا آنجاییکه حدس زده می‌شد که آنها تعقیبش کنند تا او را بترسانند، دور رفت.

ایوان فکر کرد، ((شاید دیگر راهش را بگیرد و برود.)) آلمانی، در جلو آنها، از اینکه تمام اوقات پشت سر آنها می‌ماند، خطرناکتر بود. ایوان، مرد دیوانه را تا اینکه در گودی‌ای ناپدید شد پایید و بعد، دوباره روی ژاکت دراز کشید.

با وجودیکه، هنوز دلسوزی‌ای به این مرد نداشت، خشمی را که دیروز به او داشت در حال اتمام بود - فکر او هنوز خیلی، پر از خاطرات زیادی از مردمان بی‌شماری بود که آلمانها کشته بودند. او، قاعدتا باید یک ضد فاشیست ملزم باشد که با بی‌رحمی هم‌میهنان خود، به این وضعیت حیوانی انداخته شده باشد؛ شاید هم یک نازی باشد که در دوره سرویس

خود در دستهٔ راهزنی، بدشاسی داشته و کیفری شده باشد. این جور کسانی هم در کمپ تمرکز بودند. برای مثل، **کماندر فوهرر** **رساندler** خودشان، برای انفجار بمب و فرار زندانیان، هیچ تمجیدی به دست نخواهد آورد و اگر زنده مانده باشد برای آن قصوری که در سر پاسداری خود کرده، باید پشت سیم خاردار باشد. ضمناً، آنجا هم فرمانهایی خواهد داد و شاید عنوانی هم داشته باشد (و به نام زندانی صدایش خواهند کرد). در برخوردش با دیگران مثل خوک خواهد بود و تنها خواهد ماند؛ ناتوانی شخصی اش، فقط کینه اش به زندانیان رازید خواهد کرد.

فاشیستها، در- ن انسان- بودن، زشتترین کار از میان تمام کارهای زشتی که بر روی زمین اتفاق افتاده است، خیلی زیاد جلورفتند. بی رحمی آنها نسبت به کسانی که مسیر فکریشان با آنها یکی نیست، به جهاتی قابل فهم است ولی مختصراً، ظالمی بی رحمانهٔ آنها نسبت به کسانی از مردم خودشان که به شکلی، در تأیید کارهای آنها قصور کرده اند، باور نکردنی است. نیروی محرک اصلی برای کارهایشان، ترس، ترس از تنبیه شدن به وسیلهٔ کسانی که بالاتر از آنها بودند، شد؛ تمام افراد زیر تهدید بی عدالتی هایی از قبیل تنزل رتبه، انتقال به جبهه و موانع بر علیه خویشاوندان، زندگی می کردند. شاید برای انتقام ترس خودشان بود که از کسانی مثل - زندانیهای جنگ، کسانی که در کمپ های تمرکز بودند و مردم کشورهای اشغال شده - که می توانستند سر آنها تلافی کنند، بی رحمانه انتقام می گرفتند. این عجیب به نظر می آمد که آلمانیها، تحت این شرایط به این خوبی می جنگیدند. این شاید برای این بود که ترس از مجازات دو راه در اختیارشان می گذاشت - دادگاه نظامی کوتاه یا یک گلولهٔ شوروی و انتخاب هر کدام خیلی مشکل نبود. مگر چه چیز قهرمانانه ای در این بود؟ که آنها همه ادعا می کردند.

ایوان، به اندازه گیری قهرمانی یک سرباز با گز مخصوص خود پرداخت، خودش یکی بود که کم، کمتر از همه به حساب آمد. در واقع، اگر با عزم تر بود به آنها اجازه گرفتنش برای بردن به زندان نمی داد؛ در لحظهٔ آخر کاری می کرد که یک دفعه و برای همیشه، گذشته و آیندهٔ مشخصی به او می داد مثلاً، شاید خود را با تیر می زد...

برای یک لحظه تصویری از آن روز و از آن سرنیزه پهن دسته‌دار و سیاه شده از دود گلوله‌هایی که شلیک شده بودند، که همینکه از تانک بیرون پرید با آن برخورد کرد، به مغزش آمد. او توانست، سرنیزه و چکمه بلند را با رشته‌های کانوای گره خورده در بالای آن، به یاد آورد؛ و نارنجک دستی با دسته بلندش را به یاد آورد. بعد، درد آزاردهنده پهلویش همه چیز را محو کرد. یک آلمانی ریش نتراشیده که با پوششی از شن وحشتناک به نظر می‌آمد، چیزی را فریاد زد؛ لاشه خون‌آلود عبدالرحمن‌اف دراز شد جلوی پایش، یک تانک غرید و او برای لحظه‌ای کنترل خود را از دست داد. آن لحظه برایش ارزنده بود و آثار آن برای همیشه بر جسم و روح او باقی ماند.

در هنگ، او برای کاری مشخص نشده بود؛ سه مرتبه در فرمانها ذکر شده بود، دو مدال برای شجاعت داشت و فکر نمی‌کرد که لیاقت چیز بیشتری را داشته باشد. این فقط مثل یک زندانی بودن است وقتی که، کسی وجود ندارد که موقعی که یک نافرمانی معادل زندگی است، قهرمانی را به او القاء کند یا فرمان کارهای قهرمانی بدهد - این فقط بعد بود که روحیه خودسری، تهور و نافرمانی، رو آمد. او آنجا، طبیعت واقعی فاشیسم را شناخت و این را هم فهمید که مرگ، بدترین بدبختی جنگ نیست.

یکدفعه جیولیا از پشت سر پرسید ((نان را دادی؟)) ایوان از ناگهانی سؤال لرزید ولی خوشحال شد و برای دیدن او، به عقب برگشت.

((نان را دادی؟)) جیولیا با صورتی که هنوز هیجان داشت این سؤال را کرد و ادامه داد ((ما نمی‌سیم تریست؟ همه چیز تمام شد آره؟))

ایوان با تبسم گفت، ((نه، اینطور نیست! فقط یک تیکه نان به او دادم. دختر با اخم و مصممانه او را نگاه کرد، او هم نانرا نشان داد که چقدر از آن کم شده.

((فقط یک تیکه، فهمیدی؟))

جیولیا مشغول حل مشکل داخلی‌ای بود و جواب نداد ولی با از میان رفتن اخم، پیشانیش دوباره باز شد.

((به تریست نمی‌ریم؟ آره؟ نه؟))

((ما واقعا داریم میریم . چه وادارت کرده که فکر کنی نمیریم .))

صورت دختر، جنگی را که در فکر او جریان داشت نشان می‌داد، و یکدفعه تصمیم خود را گرفته چنگی به سینه زد و خود را کنار ایوان، به زمین زد. زانوها را بالا آورد، دستها را روی زانو گذاشت و صورتش را در میان دستها پنهان کرد. ایوان، آماده برای کمک در کنار او نشست ولی ظاهراً، دختر بر خودش غلبه کرده زود سر را بلند کرد و موها را تکان داده صاف نمود.

دختر گفت، ((روسو! تو مرد خوبی هستی، خوب.)) و با فشردن دستهای ایوان. ((تو مثل و لاسوف نیستی. روسو خوب، جیولیا بد.)) ایوان به آرامی مخالفت کرد، ((برای چه؟ چرا؟ نه ...)) جیولیا حرفهای او را نشنید به نظر آمد که چیزهایی فهمیده و با لحن پوزش گفت.

((ایوان از جیولیا عصبانی نیست؟))

((نه، همه چیز خوبه.))

با نشستن در کنار دختر، دستهای او را گرفت و دختر هم دست خود را نکشید. دختر گفت؛ ((ایوان عصبانی نیست.)) و برای دفعه اول در چشمان او نگاه کرد و ادامه داد، ((ایوان از جیولیا عصبانی نیست. ایوان می‌داند چه کاری درست است. جیولیا درست نمی‌داند ...))

((نه، میدانی ...))

دختر گفت، ((ایوان برای جیولیا خیلی محترم است. جیولیا ایوان را دوست دارد.)) دست ایوان که دستهای دختر را گرفته بود کمی لرزید و برای عوض کردن موضوع از دختر پرسید، تشنه نیستی؟

((آب؟ آشامیدنی، ها؟))

دختر آه عمیقی کشید و زود جواب نداد؛ و با نگاه به او با چشمانی گشاد شده و پر از مهربانی و توبه، پرسید.

((چه؟ آه، آب!))

((بله ، آب . فکر می کنم اون بالا جوی آبی هست . آیدا !))
او به سرعت پرید سرپا . دختر هم بلند شد ، بازوی ایوان را از بالای آرنج او
گرفت و گونه اش را به آن مالید . او هم با دست دیگرش موی دختر را نوازش کرد
ولی با احساس اینکه **جیولیا** ذاتا مقید است ، با عجله دست خود را عقب کشید .
به آهستگی به طرف کناره چمن راه افتادند .

جوی، کم‌آب و خیلی تند بود، با آب یخ‌زده‌ای که با خوردن دیوانه‌وار به سنگ‌های کنارهٔ سنگی آن، به صورتی زرد و کف‌آلود به هم زده می‌شد. در یک خمیدگی، جریان آب یک وسعت پهن از سنگریزهٔ بدون خاک و گیاه را می‌شست. **ایوان و جیولیا** در آن خمیدگی با کف دست خود آب خوردند. دختر به آن طرف جوی پرید ولی **ایوان** با تا کردن شلوار پاره‌اش به بالای زانو، در جایی عمیق وارد آب شد. سردی چنان زیاد و زننده بود که آزارش می‌داد، جریان تند آب ممکن بود که به بالای پایش بخورد ولی احتیاج زیادی به شستن داشت چون صورتش از عرق خشک شده بو گرفته بود. گونه‌های ریش‌دار و پرسوزش خود را مالید و امید داشت که تصویر خود را در آب ببیند، ولی جریان تند آب اجازهٔ این کار را نمی‌داد. به فکرش رسید که، ((شاید مثل یک خانه به دوش به نظر بیام ؛)) و با این خیال یک‌دفعه مضطرب شد و به **جیولیا** نگاه کرد.

از دختر پرسید، ((من با ریش نتراشیده ترسناک به نظر می‌آم ؟)) دختر جوابی نداد ولی غوطه در فکر و خیره به کناره جوی نشست. ((دارم از تو می‌پرسم ؟ من به نظر ترسناک هستم، مثل یک پیرمرد هستم، آره ؟))

دختر خود را تکان داد و با کوشش در فهمیدن اینکه چه می‌گوید به او گوش کرد؛ و وقتی که دید چطور ریشش را می‌مالد، مقصود او را حدس زد.

((ایوان ، خیلی خوب ، ایوان ، خیلی خوش صورت ،))

ایوان خود را شست و تعجب کرد که برای دختر چه اتفاق افتاده - او به طور آشکارا از موضوعی در تعجب بود ، از چیزی هراس داشت ، چون هیچوقت محنتی وقتی که زیر چشمان عده زیادی آلمانی بودند ، اینطور عمیقا به فکر نرفته بود . اینجور تمرکز فکری عمیقی حالت طبیعی او نبود و این نشان می داد که ایوان باعث آزرده گی او شده . ایوان ، برعکس ، از تمام ناراحتی های قبلی خلاص شده و در حال دادن اجازه استراحت ب روح خود ، در آن چمن سبز و وسیع بود . او بودن با دختر را دوست داشت و می خواست که تردیدهای دختر از میان برود ، او می خواست که او ، جیولیای بی ریا ، خوشحال و پر اعتماد قبلی باشد . شاید بایستی ، او را نوازش کند ، او را آرام کند - ولی خطی بین آنها بود که ایوان ، هر قدر هم که میل داشت ، نمی توانست آنرا قطع کند . در او رمیدن پسرانه ای بود که به طرف دختر هولش می داد ولی او ، جلو خود را می گرفت ، متزلزل می شد و دفع الوقت می کرد .

شستشوییش که تمام شد مشتی آب برداشت و از دور به صورت جیولیا پاشید ؛ دختر لرزید ، به او نگاه کرد ، حیرت کرد و بعد خنده را سرداد . او هم ، خندید ، خنده غیر معمولی ای برای او ، که روی صورت پهن و ریش دارش پخش شد .

((ترسیدی ؟))

((نه .))

((داشتی به چه فکر می کردی ؟))

((هیچ چیز .))

((چطور - هیچ چیز ؟))

دختر با فروتنی گفت . ((هیچ چیز ، ایوان هیچ چیز ، جیولیا هیچ چیز .))
دختر اگر چه هنوز قلبا کدر بود ، به سادگی به جوکهای او جواب می داد و از میان شکاف چشمان نیم بسته اش ، شلنگ انداختن او را به طرف علفها با جا گذاشتن جاپاهای خیس در میان شنها ، می دید .
ایوان ، با به یاد آوردن مذاکرات اخیرشان پرسید ، ((یاد گرفتن مقداری

روسی برایت زیاد طول نکشید، تو باید شاگر زرنگی بوده باشی!)»

دختر با شوخی گفت، «چیز عجیبی بودم،» و بعد یکدفعه دستها را بهم زد،
«سانتامادونا - خون، خون!»

«چه؟»

«سانگو، خون، خون!»

به پایین نگاه کرد. دید، یک جریان باریک خون از زانویش راه افتاده و از روی ساق خیسش پایین می‌آید - زخم باز شده بود. چیز مهمی نبود - تا حالا فرصت نکرده بود که آنرا نگاه کند ولی حالا، همینکه کنار دختر نشست پاچه شلوارش را به طرف بالا تا کرد و دید که سگ بد پنجولی به زانویش کشیده و زخم آن بعد از خیس شدن با آب خونریزی کرده. جیولیا با ترس به زخم نگاه کرد و با وجودیکه بریدگی زیادی نبود، نالید.

«اوه، ایوان، ایوان! چقدر آسیب دیده‌ای؟ آه، مادونا! کجا زخمی شدی؟»

ایوان با خنده گفت، «آه، از اون سگ بود، وقتی که داشتم خفه‌ش می‌کردم منو پنچول کشید.»

«سانتامادونا! یک سگ!»

دختر با انگشتان آزموده و ماهر خود شروع به لمس ساق پا و پاک کردن خون مانده خشک و خون تازه او کرد. و او هم با احساس دستکاری دلسوزانه دختره با تیکه روی آرنجهایش، به پشت خوابید؛ او قلباً، آرام و آسوده بود. زخم باز شده بود و از آن خون می‌آمد و با وجودی که پر درد نبود، باید باندپیچی می‌شد - جولیلا بلند شد و زانو زد.

به ایوان گفت، «کوها را نگاه کن، اون راهو به بین.»

فهمید که قصدش انحراف حواس او است و اطاعت کرد. دختر به تندی چیزی را از لباس خود پاره کرد و وقتیکه ایوان برگشت دید که او چیزی سفید و تمیز در دستهای خود گرفته است.

دختر با شروع به پیچیدن زخم گفت ، ((دارو ... دارو می‌خواد .))

((چه دارویی ؟ اینم مثل زخم پک سگ ، خوب می‌شه .))

((نه مریضی بدیه .))

((این مریضی نیست ، یک زخمه ، به زبان روسی **قورباغه‌س** .))

((**قورباغه** ، **قورباغه** ، **قورباغه** خیلی بدیه .))

ایوان گیاهان اطراف را نگاه کرد و بعد ، چند برگ از یک گیاه شبیه به بارهنگ کند .

((این داروی تو ، مادرم همیشه اینها را به کار می‌برد .))

دختر گفت . ((اون ؟ ؟ اون بارهنگ گنده ، دارو نیست ،)) و برگها را از دست او بیرون کشید . او دوباره آنها را قاپید .

((تو چه میگی ؟ این اسپرزه‌س . تو نمیدانی چه خوب زخمو خوب می‌کنه ؟))

((اسپرزه نیس . اسم لاتین این ، **بارهنگ بزرگه** .))

((تو ، لاتین هم می‌دانی ؟))

دختر ابروها را بالا برد و گفت .

((**جیولیا** ، لاتین خوب بلده . **جیولیا** گیاه‌شناسی خوانده .))

خود **ایوان** خیلی وقت پیش مقداری گیاه‌شناسی خوانده بود ولی چیزی به یاد نداشت و با تکیه بر داروهای بومی ، گیاههایی را برای زخم می‌شناخت . **جیولیا** معترضانه سری تکان داد ولی به بانداژ زخم پرداخت . **ایوان** ، برای اولین دفعه از وقتیکه یکدیگر را دیده بودند ، برتری دختر را نسبت به خودش فهمید - دختر به طور وضوح تحصیلات بیشتری کرده بود و این ، احترام او را برایش زیادتیر کرد . زخم دردسر زیادی نداشت و **ایوان** بیشتر به گلها و اسم گلهایی را که نمی‌دانست ، توجه کرد . او دستش را دراز کرد و یک گل را ، که شبیه یک گل داودی معمولی مزرعه بود ، چید .

((این ، چه نامیده می‌شود ؟))

دختر داشت بادقت پایش را می‌پیچید ، ولی برای نگاه کردن فوری به گل پیچیدن پا را قطع کرده گفت .

((بابونهٔ بنفش .))

((شباهتی با اسم روسییش ندارد - ما آنرا ^۱روماشکا می‌نامیم .))

او، گل دیگری را که، چیز آبی کوچکی شبیه یک شقایق آب کشیده بود،
چید .

((واین ؟))

((اون ؟ اون یک گوشک‌دار است .))

((واین ؟))

دختر با گرفتن دو گل آبی کوچک روی یک ساقهٔ محکم از او، گفت این
((کوشاو پیرانه‌ای^۲ است .))

((تو همه را می‌دانی، بزغالهٔ ناقلا. آنها را فقط به اسم لاتین می‌دانی ...))
جیولیا، زخم را به صورتی پیچید و یک پینهٔ قهوه‌ای رنگ ظاهر شد و شروع
به گسترش کرد .

دختر تقاضا کرد . ((دراز بکش، ساکت باش .))

با پرستاری‌ای که دختر از او کرده بود با نوعی تمکین و ساده، از او اطاعت
کرد؛ روی علفها دراز کشید، پاها را دراز کرد و صورتش را به طرف دختر
برگرداند . دختر پاهای خود را تا کرد و یک دستش را روی پشت گرم از آفتاب
او گذاشت.

دختر با نوازش دقیق پای ایوان گفت . ((روسو مرد خوبی است، خوب .))

ایوان با به یاد آوردن برخورد اخیرشان جواب داد . ((گفتم من مرد خوبی
هستم ولی باورش نمی‌کنی . تو گفتم من یک مرد ولاسوف هستم .)) دختر آه
کشید با تفاهم گفت، ((نه مرد ولاسوف . جیولیا ایوان را قبول دارد . ایوان
واقعیت را خیلی بهتر از جیولیا می‌فهمد .))

ایوان، خیلی نافذ در چشمان غمگین او نگاه کرد .

((اون سرباز ولاسوف به تو چه گفت ؟ حرف او را کجا شنیدی ؟))

جیولیا با آمادگی گفت. ((در کمپ از او شنیدم، مرد ولاسوف گفت که در کلخوزها مردم گرسنه هستند، گفت کلخوز خیلی بده.))

ایوان با خنده گفت، ((خوک عجیبی بوده، او باید یک کولاک بوده باشد. در واقع همه ما یکجور زندگی نمی‌کنیم، بعضی بهتر، بعضی بدتر، من نمی‌خوام درباره‌ش برای تو حرف بزنم ولی ...))

جیولیا با اصرار گفت، ((حرف بزن، ایوان، حرف بزن، به من بگو.))
ایوان یک گل داودی را از بغل خود بیرون کشید و گفت. ((خوب، بعضی سالها محصول از بین می‌رفت. این درسته که انواع مختلفی کلخوز آنجا هست. زمین خوب و بد داره و همه یکسان نیست. مثلاً، آنجایی که من زندگی می‌کردم، همه‌ش سنگ و باتلاق بود. هر کاری باید به موقع انجام می‌شد و نتیجتاً به علت این زمین، پیشرفت خوبی نمی‌کردیم. دهقانان با گرفتن کمک به به‌سازی زمین پرداختند. بعد جنگ آمد ...))
جیولیا به او نزدیک‌تر شد.

((ایوان چیزی از سیبری بگو. فکر می‌کنم داری شوخی می‌کنی.))
((نه، من سیبری رفتم، سیبری هم بود، آنها کولاکها را دور می‌کردند - آنها یکه ثروتمندتر بودند، مثل باور^۱ در آلمان. و انواعی از دشمنان بازداشت شدند. چهار نفر از آنها در ده، ترشکی^۲ بودند.))
((دشمنان؟ چرا دشمنان؟))

((آنها طرفدار بورژوازی بودند. سعی کردند که مرضی به نام مسمشه را که در آنجا هست به گاوهای کلخوز سرایت دهند و همه آنها را آلوده سازند.))
((او، چه مردم بدی.))

((این چیزیه که بود. در واقع، شاید همه آنها بد نبودند. ولی هر یک به ده سال محکوم شدند - آنها خواستند، برای هیچ چیز زندانشان بگذارند. پس به سیبری، جایکه می‌توانستند زندگی تازه‌ای برپا کنند، رفتند.))
((این حقیقته، ایوان؟))

گفت ، « تو چه فکر می کنی ؟ » و با یک‌وری لم‌دادن حواس خود را روی
کندن گلبرگهای گل داودی ، متمرکز کرد .

جیولیا بعد از سکوت کوتاهی پرسید ، « **ایوان** ، کشور خود ؟ **بلوروسی** ؟
سیبری ؟ و مردم خوب خود را ؟ دوست دارد .

« چه چیز دیگری را دوست داشته باشم ؟ این واقعیتی است که مردم
مختلف‌اند - مردم خوب و بد داریم . فکر می‌کنم که آنجا خوبها بیشتر از بدها
هستند . وقتی که پدرم مرد و گاو شیرش خشک شد ، ما روزگار سختی داشتیم و با
سبب‌زمینی زندگی می‌کردیم . زنهای ده یکی بعد از دیگری ، چیزی برایمان
می‌آوردند . **آناپاس**^۱ ، هیزم زمستانمان را آورد . اون زمانی است که من داشتم بزرگ
می‌شدم . آنها ، غم زن بیوه را داشتند . آنها مردم خوب بودند . مردم بد هم بودند و
در سال ۳۷ چیزهایی دربارهٔ رئیس مدرسه‌مان **آنا‌تولی یوگنیوویچ**^۲ درست کردند ، و
او بازداشت شد . او ، یک مرد خوب ، باشرف و فعال بود . رئیس کلخوز را برای
کارهای نادرست ، به بحث می‌کشید . او می‌خواست به مردم کمک کند . ولی بعضی
پدرسکها ، گزارش دادند که او مخالف حکومت است . او هم به ده سال محکوم
شد . این درواقع یک اشتباه بود .)

« مردم چرا معلم خوب را حمایت نکردند ؟ »

« حمایت کردند . تمام مردم ده نوشتند . اما ... »

جمله را تمام نکرد . خاطرات ناخوش‌آیند، سرش را با افکار ناخوش‌آیند پر کرد
و با گاز زدن به ساقهٔ گل داودی ، آنجا دراز کشید . **جیولیا** ناراحت شده با نرمی و
آرامش به نوازش زانوی بانداز شده و گرم او پرداخت .

« اتفاقات زیادی افتاد . روش قدیمی زندگی ویران شده بود ، همه چیز از نو
درست می‌شد و این ، آسان نبود . به خون می‌ارزد . ولی روزهای سخت زود فراموش
می‌شوند و روزهای خوب بیشتر به یاد می‌مانند . ما ، مشکلاتی داشتیم ، کم‌بودهایی
داشتیم ولی در صلح زندگی می‌کردیم و مهم این بود . من اینطور فکر می‌کنم -
بگذار همه چیز به عقب ، همانطور که بود برگردد و فقط جنگی نباشد . همه چیز را

1- **Apanas**

2- **Anatoli Yevgeniyevich**

درست خواهیم کرد . ما به هر چیزی پیروز می شویم و عادل تر خواهیم بود ...))

جیولیا با حرارت داد زد . ((حادثهٔ **روسو** ، شگفت آور و امکان ناپذیر !))

ایوان ساقه‌ای را که داشت می جوید دور انداخت و گفت .

((چه چیزی در آن شگفت آور است . تنازع . ما ساختن دفاع و ارتش خود را

داشتیم .))

جیولیا با حرارت موافقت کرد . ((اوه ، ارتش سرخ پیروز خواهد شد .))

((پس دیدی که آنرا چه توانا درست کردیم . و بعد از جنگ اگر این نیرو را

در اقتصاد به کار ببریم ... او هو ! ...

((**جیولیا** دربارهٔ **روسیه** زیاد شنیده . **روسیه** نیروی بزرگی است .)) مثل اینکه

چیزی به یادش آمد ، حرف زدن را قطع و تبسم محزونی کرد . ((**جیولیا** چون اینطور

فکر می کند از پدرش فرار کرد . پدر در رم جشن بزرگی برای مؤسسهٔ تجاریش برپا

کرد . مهمانان زیادی بودند و یکی از آنها یک افسر اس . اس . بود . او در **روسیه**

بوده و گفت **روسیه** خیلی بد ، خیلی فقیر و بی فرهنگ . و **جیولیا** می گوید این

درست نیست ، **روسیه** از آلمان بهتر است . افسر می گوید : ((خانم کمونیست ؟)) و

جیولیا می گوید ((نه کمونیست ، واقعیت)) . پدر **جیولیا** را می زند ، زیاد می زند ،

جیولیا از رم به ناپل ، پیش ماریو فرار می کند . ماریو یک کمونیست بود . **جیولیا**

همیشه فکر می کند **روسو** خوب است . **ایوان** از کمپ فرار کرد ، **جیولیا** پشت سرش

آمد . **روسو** **ایوان** قهرمان .))

ایوان جداً اعتراض کرد ، ((من قهرمان نیستم . من یک سرباز ساده هستم .))

دختر با انتخاب از لغتهای روسی ای که می دانست ، داد زد . ((نه سرباز

ساده ! سرباز روس ، قهرمان ! شجاعترین ، قوی ترین ، و ...)) تن صدای او گواه

ایمان عمیق به ایده‌ای که داشت ، بود و تحت هیچ شرایطی از آن برنمی گشت .

((ما ، قهرمانی شما را در کمپ دیدیم ، از قهرمانی شما در جبههٔ شرق شنیدیم . ما فکر

می کنیم که سرزمین پدری شما خیلی قوی ، خیلی خوب ، خیلی ...))

ایوان گفت . ((خیلی خوب است ، من رانندگی و کار با تراکتور را بدون

پرداختن چیزی یاد گرفتیم . و از میان دهقانان معلمین خیلی زیادی داریم .))
دختر تا حالا اخم داشت ولی حالا ، ابروانش باز شدند و برای دفعه اول بعد از
دعواشان ، برق خنده در چشمانش پیدا شد .

((شگفتا ! جیولیا روسو را دوست داره . روسو پدیده عجیبیه . جیولیا همیشه
پدیده عجیب را دوست داره . ایوان پدیده عجیبیه . ایوان کمونیست روس ، ایوان
روسیه را ، ایتالیای بورژوازی سلطنتی را ، جیولیا را ... حفظ می کند .))

((با اولاً شروع کنم که ، من یک کمونیست نیستم ، من به اون حد نرسیدم . و
ثانیا - موضوع چیست ؟ تمام مردم شوروی ، ایتالیا ، فرانسه ، یونان ... و تعداد دیگری
از کشورها را حفظ کردند. اگر چه کشورهای بورژوازی ای هستند . اگر ما نیرو
نداشتیم ، کی می توانست جلوی هیتلر را بگیرد ؟))
((بله ، بله ، این درسته ...))

دختر ، با تبسم پنهانی ای که بر لب داشت ، به ساق پا و پهلوی لخت او زد .
ایوان با احساس تماس غیر معمولی دست لطیف دختر ، با خجلت دولا شد ؛ دختر ، با
خم شدن ناگهانی ای جای زخم سرنیزه پهلوی او را بوسید . او برای لحظه ای ، مثل
اینکه همان وقت زخمی شده باشد لرزید و برای حفاظت خود از نوازشهای
غیر مترقبه دختر ، بازوها را بالا آورد ولی دختر ، بازوی او را گرفت ، به زمین فشرد و
در یک حرکت غیر قابل کنترل از حرارت زیاد ، شروع به بوسیدن تمام جای زخمهای
او ، زخم روی شانه اش از انفجار نارنجک ، زخم روی بازو بالاتر از آرنجش از
گلوله ، زخم سرنیزه و بعد پایین تر ، زانوی بانداژ شده اش ، کرد . ایوان از طغیان
پر شور او ، مبهوت شده بود ؛ و همینکه دختر دوباره او را بوسید ، هیجانی شده
قلبش پر از مهر شد . رابطه بین آنها ثابت کرد که چنان خوب شده است که توازن
روی آن ، غیر ممکن شده بود . با ندانستن اینکه آیا درست است یا غلط با پیچیده
شدن در نیروی ندانستن که آنها را به جلو می راند ، خود را تکان داد ، بلند شد روی
یک آرنج ، دست دیگر خود را روی شانه های دختر انداخت ، او را به آرامی به خود
فشرد ، چشمها را بست و به لیهای آتشین و پر التهاب او ، دسترسی پیدا کرد .
او ، بعد به پشت روی علفها ولو شد ، دستها را باز کرد و خندید ولی این

ریسک را که چشمها را باز کند، نکرد. وقتی که بالاخره چشمها را باز کرد، یک
هالهٔ آفتابی از موی کرک شده را دید که جیولیا، با دهن بازو نشان دادن دندانهای
سفیدش، در وسط آن بود. برای ثانیه‌ای، با کوشش برای گفتن چیزی ولی قادر
نبودن به صحبت، به نظر می‌آمد که دختر در حال خفگی است - دختر فقط چشمهای
بزرگش را باز کرد و در آنها بهت و جذبه‌ای بود که برای یافتن راه خروج، در حال
انفجار بود. دختر خود را به او چسباند، دستها را دور گردن او حلقه کرد و با
هیجان و صادقانه در گوش او نجوا کرد.

((ایوان! دوستم!))

چیزی ناگفته ماند، چیزی نه آنقدر مهم که در واقع، در سراسر خوشی‌ها و تقریباً لحظه به لحظه زندگی کرده و تمام وقت آنها را جدا از هم نگه داشته بود، حل شد. به نظر آمد که سؤال‌هاییکه تا آنگاه جیولیا را عذاب داده بودند از موضوع اصلی جدا شده و به زمینه قبلی پرت شده‌اند؛ از آن لحظه به بعد برای هیچیک از آنها چیزی مگر عطر تند زمین، وجود مرتع خشخاش، تلألؤ آسمان بلند و روشن، نبود. آنجا، در میان پیچیدگی وحشی و قدیمی کوه‌ها، با فاصله یک سر مو از مرگ چیز تازه‌ای، چیزی ناشناخته، مرموز، سری، الزامی و چیزی که، زندگی داشت، نهیب می‌زد، اشاره می‌نمود و مشتاق می‌کرد، متولد شده بود...

ایوان، دراز کشیده روی علف‌ها، دوباره و دوباره به پشت لطیف و داغ شده از آفتاب او زد و دختر، سینه او را فشرد و گونه داغش را به جای زخمی که بر روی شانه او بود، مالید. لبهایش تمام وقت چیزی درک نکردنی را پیچ می‌کرد، ولی ایوان همه چیز را فهمید. ایوان با خوشحالی خندید و احساس کرد، که با بی‌وزنی در هوا شنا می‌کند؛ آسمان بالا، مستانه در تپش بود و زمین زیر، یک نعلبکی بدشکل و غول پیکر بود که با تاب خوردن روی یک پهلوی تکیه کرده و آماده افتادن در هر لحظه بود - و تمام اینها با نهیب، شیرین و مستی‌آور بودند.

برای او، زمان ایستاده و خطر هم گم شده بود؛ چشمان درشت و سیاه دختر،

با سوزش گرمشان، درست نزدیک به صورت او بودند. آن چشمها حالا چیزی، از ناراحتی او، رنج او و شیطنت او - هیچ چیز جز خواندن پر قدرت او را در سکوتشان، نشان نمی‌دادند؛ ایوان، چیزی شبیه به کنارهٔ یک پرتگاه که همیشه و بطور هم‌زمان، می‌ترسانید و جذب می‌کرد، احساس کرد. او قدرت ممانعت از خواست را نداشت و نمی‌دانست که چه خواهد شد؛ لب‌هایش دوباره به طرف دهان مرطوب و دندانهای محکم دختر رفتند و با دو دستش او را به طرف خود کشید و تند بغلش کرد. سکوت تقریباً مطلق بود و خارج از سکوت، زمزمه جاری کوه بود که به نظر می‌آمد که به‌طور شاهانه، از زمان حال به ابدیت جریان دارد. او می‌خواست که محو شود، در آغوش گرم و نرم او حل گردد، با جریان جویبار به ابدیت کشیده شود، با قدرت از زمین کنده شده و قسمتی از توانایی، سخاوت و آرامش زمین بشود ...

اما، زمین نوسان را حفظ کرد، آفتاب گرداگرد چرخید و از میان پلک‌های نیمه‌بازش و درست نزدیک به خود، گونهٔ گرده‌لطف و پوشیده از کرک دختر را دید که از آفتاب طلایی مشتعل بود. بدون فکر کردن، به پردهٔ آن گوش با گوشوارهٔ خیلی جالبش رسید و آرام، گازش گرفت - جیولیا به سرعت خود را عقب کشید و جیغ زد - او گوشش را ول کرد و دستهای ظریف و سریع او را، زیر شانهٔ خود احساس کرد.

با فریاد کوچک و گله‌آمیز دختر، ظاهراً از درون او، یک صدای غریب و ناشناخته برخاست و با دستپاچی مساوی جواب داد - صدایی که اعتراض می‌کرد، متزلزل می‌کرد و از چیزی ترسان بود. اگر چه، ایوان سعی کرد که آن صدا را نشنود و اعتراضش را خفه کند - او نمی‌خواست که چیز دیگری بداند، جویبار کوهستان در حال ترشح و موج زدن با صدا در حواس او بود، زمین تا اعماقش در زمزمه بود و شور آمرانه و مصری در روح او، آنرا با یک صدای انفجاری، منعکس می‌کرد ...

زمین آب زمزم باستانی خود را به او خوراند و یک موج، با نیرویی مهیب، تمام داخل او را تهی کرد. او به آرامی دستها را دور دختر پیچانید و زمین و آسمان

جایشان را عوض کردند . حالا چیز دیگری ارزش نداشت - **جیولیا** در بغل او بود .
جیولیا - مرموز و ناشناخته ، در شعله‌ی روشن خشخاشها دفن شد ، این زمان معشوقه‌ی
زمین ، خودش و او ، ریز و ضعیف شده ساکت شدند ...
جایی کاملاً نزدیک ، در زیر آنها ، ظاهراً در اعماق زمین ، جویبار شیطان ، غلغل
کرد ، شرشر کرد و با خواندن و وادار کردن آنها ، به رفتن به قسمتهای دور و
ناشناخته ، به طرف جلو شتاب کرد . کلمات ، کلمات غریب و هنوز آشنا و قابل فهم ،
روی لبهای کلفت و باز **جیولیا** ، آمدند و رفتند و او - مخفی شده در بازوان **ایوان** ،
باقی ماند ...

در آن لحظه ، کلمات چه معنی‌ای داشتند ؟
و **کوهها** ، روده‌های زمین و سرود عظیم تمام جریانهای زمین ، با سازش متقابل
ساکت شدند و برکت خود را ، به راز بزرگ زندگی دادند ...

ایوان بیدار شد، ترسید که به خواب رفته و گذاشته باشد که چیزی خیلی مهم و سرور انگیز، از او دور شود. سرش را که بلند کرد جیولیا را دید و خوشحال شد، چونکه ترسش بی‌جا بود - چیزی دور نشده بود، چیزی گم نشده بود و این حتی، یک خواب هم، آنطوریکه در اول فکر کرده بود، نبود. برای دفعه اول در سالیان درازی، واقعیت شادتر از شادترین خوابها، درآمد.

جیولیا با گذاشتن سرش روی یک دست و دمر در میان علفها، خوابیده بود. ولی تنفس او، حتی مثل کسیکه در خواب باشد نبود - گاه‌گاه به نظر می‌آمد که مرده در حالیکه داشت به چیزی گوش می‌کرد و همانطور در خواب، متناوباً آه می‌کشید. لبهای نیمه‌بازش با دندانهای کوچک و تیز او، تمام وقت در حرکت بودند؛ اول خیال کرد که دختر در حال نجوای چیزی است ولی کلماتی نبود و از قرار معلوم، لبها، گونه‌ها و ابروانش با دنبال کردن جریان خوابش، در ارتعاش بودند. هر آنچه را که در خواب داشت تجربه می‌کرد، تماماً محبت بود - خوابها باید خوب بوده باشند چون گاه‌گاه، یک لبخند آسوده و امیدوار روی لبانش ظاهر می‌شد.

آنها زمان درازی را در آن چمن‌زار گذرانیدند، آفتاب از آسمانها پائین آمد و

در پشت پیچشهای در حال تاریک شدن کوهها، مخفی شد. چمنزار که با روز آنقدر شادی‌کنان درخشان شده بود با انبوه شدن تاریکی، فقیر و بی‌مصرف به نظر آمد. چشم‌انداز دور به زودی در مه پیچیده شد، مه سفید و رقیقی سلسله خاکستری رنگ فاصله‌دار را پوشانید و دره، بطور کامل در تاریکی کشیده شد. سلسله خرس داشت از آن بعد، دامنه جنگلی خود را از دست می‌داد و همانطوری که در دریای خاکستری‌ای از مه غوطه خورد، به نظر آمد که دارد ذوب می‌شود. فقط بلندترین قله‌ها، روشن شده از آفتاب غیر قابل روئیت، هنوز به‌طور روشن می‌درخشیدند. این آخرین بدرود از یک روز غیر منتظره و غیرمعمولی بود که مثل جایزه‌ای آمد. ستاره تنها و غمگینی طلوع کرد و با سرعت و به آرامی و بی‌کسی، در فاصله‌ای دور سوخت.

او دوباره به طرف جیولیا برگشت - آنها باید بلند شده و به سفرشان ادامه می‌دادند ولی دختر، چنان به شیرینی در خواب بود و چنان ضعیف و بی‌پناه به نظر می‌آمد که جرئت نکرد او را آشفته کند. شروع به نگاه دقیق به صورت بی‌حرکت در خواب، دختر کرد، مثل اینکه برای دفعه اول داشت او را می‌دید. بعد از هر چیزی، آن اتفاق هم بین آنها افتاده بود و هر تبسم دختر در خواب، هر ادائی که در می‌آورد، اهمیت مخصوصی به دست می‌آورد و او می‌خواست، در کوششی برای خواندن اسرار داخلی یک روح اینقدر عزیز برای خودش، با نگاه نافذی، برای مدتی دراز نگاهش کند. چیزی که در او کشف کرد، پاکی و سرور، غیرمنتظره بود و او از، از خود بیخودشدگی اولیه خود، تقریباً شوکه شد. این درست که گیجی داشت از بین می‌رفت ولی حالت خوشی بیشتر رشد کرده بود و او هنوز، در حال نگاه کردن کامل به آن بشر ظریف و اعجاز‌آمیز، همانطور که به یک سر غیرقابل دخول، اعجازی که اینقدر دیر و اینقدر سرورآمیز، خود را در زندگی به او آشکار کرده بود، باقی ماند.

جیولیا، پرس شده در آغوش پر قدرت زمین مادر، خوابید و خوابید؛ سوراخهای ظریف بینی‌اش به آرامی لرزیدند، یک کفش‌دوزک کوچولو آمد روی آستینش، برای رفتن به بالای شانه دختر چین‌های راه راه ژاکت را جا گذاشت و

بالها را هم برای پرواز پهن کرد ولی بلند نشد - به خزیدن به دورتر ادامه داد . ایوان با دقت حشره را تلنگر زد و دور انداخت ، سپس به آرامی انگشتان را ، وارد جای قیطان و صلیبی کرد که جیولیا دور گردنش انداخته بود . دختر بیدار نشد ، فقط نفس عمیق‌تری کشید ، بعد با دقت ، ژاکت را روی پشت او انداخت و همینکه این کار را کرد ، تبسم کرد . کی می‌توانست باور کند که این دختر در دو روز ، برای او چیزی شده باشد ، که هرگز هیچ یک از خانم‌های مملکت خودش نشده باشند ، که او قلب او را در موقعی ، که نامقتضی‌ترین جریان به نظر می‌آید ، تسخیر کرده است . او چطور می‌توانست تصور کند که در جریان چهارمین فرارش ، هنگامیکه تلاش می‌کرد که کشته نشود ، یک‌دفعه ، اولین عشقش را ملاقات خواهد کرد ؟ چرا تمام چیزها ، همه در این کلمه مخلوط شدند ! هر چند که هیچکس ندانست که کی این مخلوط را درست کرد - مردم یا خدا . ولی کسی باید باشد و گرنه چطور این اتفاق می‌تواند بیفتد که مثل یک زندانی جنگی بودن و به فاصله یک انگشت از مرگ ، یک دختر خارجی جالب ، یک دختر از دنیایی دیگر را ، بتواند ملاقات کند و او یک‌دفعه ، عزیزترین و مهمترین چیز زندگی او ، بشود .

معهذا ، آنها در پیش گرفتن راهشان را داشتند . به فکرش رسید که وقت در استراحت ماندن را ندارند و باید جیولیا را بیدار کند ، ولی به جای بیدار کردن دختر ، خودش با احتیاط و طوریکه خواب او را خراب نکند ، در کنارش دراز کشید . علاقه به دختر ، تمام وجودش را پر کرده بود ؛ یک پروانه سفید را که در هوا پرپر می‌زد و به نظر می‌آمد که می‌خواهد روی سر دختر بنشیند ، از آنجا پراند و شاخه خشخاشی را که به پائین ، روی صورت دختر آویزان شده بود ، کنار زد . راحت‌تر دراز کشید و با خودش گفت ، بگذارم کمی دیگر بخواهد ، یک کمی بیشتر بعد هم راه خواهیم افتاد . آنها رفتن به پائین دامنه را داشتند ، به داخل دره

رشته کوه پهناور خرس ، داشت آخرین اشعه روشن آسمان آرام عصر را ، به خیلی بالاتر از توده درهم کوه ، منعکس می‌کرد . سایه خاکستری شب از شیب بالاتر و بالاتر خزید و روشنی گلگون روی قله‌ها ، کوچکتر و کوچکتر شد . به زودی ، روشنی‌ها همه با هم از بین رفتند و رشته‌کوه‌ها ، سر را خم کرده از نظر ناپدید

شدند؛ فلق خاکستری در اطراف پخش شد و در آسمانی که هنوز روشن بود، اولین ستاره‌ها پیدا شدند. ولی، ایوان آنها را ندید - همانطور که داشت به خواب می‌رفت، فکرش این بود که لازم است که بلند شوند و به رفتن ادامه دهند.

این جیولیا بود که از سرما، در حین خواب غلت خورده خود را به او چسباند و ایوان، حضور او را حس کرد و از خواب بیدار شد. دختر بازوی او را گرفت و با حرارت، کلمات بیگانه و ناآشنائی را در گوش او پیچ کرد، ولی او، در این حال، معنی آن کلمات را حس کرد، دستها را به دور دختر حلقه کرد و دوباره لبهایشان به هم چسبیدند ...

تا آن وقت کاملاً تاریک شده و سرما داشت زیاد می‌شد. نزدیکترین کوهها در یک توده سیاه که نصف آسمان را پوشانیده بود، برافراشته شده بودند و خیلی بالای آنها، یک ستاره استثنائی چشمک زد؛ باد کاملاً بند آمده حتی خشخاشها هم تکان نمی‌خوردند و تنها صدا از جوی بود که بدون ایستادن و بدون تغییر، شر شر می‌کرد. گیاهان خوشبوی آنجا، در شب آنقدر زیاد معطر بودند که خون را در رگهایشان موج کرد. زمین، کوهها و آسمان، در تاریکی چرت زدند و ایوان بلند شد و نشست، خم شد روی دختر و طولانی، در صورتی، که حالا با اونیکه در جریان روز بود اختلاف داشت، نگاه کرد - چنان مرموز که مانند شب و فقط کمی محتاط. مردمکهای سیاه چشمان درشت دختر درخشیدند و تعدادی از ستارگان، در عمق آنها شعله کشیدند. در زیر سایه‌های مبهم شبانه که با سبکی از روی صورتش گذشتند، دستهایش که حتی در شب هم لرزش آرام خود را حفظ کرده بودند به نوازش و پیدا کردن شانه، گردن و سر ایوان ادامه دادند.

ایوان با فشردن او به خود، صدا زد ((جیولیا.))

دختر با آرامی، نرمی، فروتنی و فداکاری جواب داد، ((ایوانیو!))

((تو از من عصبانی نیستی؟))

((نه، ایوانیو.))

((و اگر ترک کنم؟))

((نه، رفیق، ایوان منو ترک نمی‌کنه، ایوان خوب، ایوان روسو، روسوی

مهربان .))

دختر ، با عجله ولی آرام و با نیرویی که او را غافلگیر کرد ، ایوان را به خودش فشار داد و به نرمی خندید .

((ایوان شوهر ! آقای زنگارینی شوهر نیست ، هاریو شوهر نیست ، روسو ایوان - شوهر !))

((ایوان راضی بود ، او حتی ، غرور مرموزی هم در قلب خود احساس کرد .
((تو خوشحال هستی ؟ تو دلخور نیستی که ایوان - شوهر !))
دختر چشمها را ، با بلند کردن مژگانهای زیبائی که در سایه سر ایوان همانطور که روی او خم شده بود ، بودند باز کرد و ستاره ها ، در مردمکهای او لرزیده ، بالا و پایین رفتند .

((ایوان خوب ، ایوان شوهر خوب ، فیگلیو^۱ کوچلو داریم ، پسر کوچلو ، شما اونو به روسی چه می گید ؟))
((تصور می کنم ، ریبونوک^۲ .))
((نه ، نه ، ریبونوک ، نه بچه - روسوی کوچک را چه می گید ؟))
گفت حدس می زنم ، ((سین ،)) و کمی متحیر شد .
((آها ، سین ، خوب شد ، یک پسر کوچک کوچک . اسمش را هم می گذاریم ایوان ، خوب ؟))

((ایوان ؟ بله ، ما می توانیم اسمش را ایوان بگذاریم ،)) موافقت کرد و با نگاه کردن به توده کوههای سیاه از روی سر دختر ، آه کشید . دختر هم دراز کشیده و ساکت به فکر فرو رفت ؛ برای دقیقه ای هیچکدام حرف نزدند و هر یک با افکار خودش ، مشغول بودند . کوهها ، مسالمت آمیز دورتا دور آنها دراز شده بودند ، یک ستاره اتفاقی ، با ضعف در آسمان چشمک زد و مرتع خشخاش ، تدریجا با پوشش دودی رنگی پوشیده شد . سکوت خیلی زیاد بود و تنها صدا ، شرشر مداوم جوی بود که سکوت را نمی شکست - آنجا ، به تصور ایوان ، فقط آن سه در دنیا بودند -

بچه کوچک پسر (به روسی) 2-Rebyonok بچه کوچک پسر (به ایتالیایی) 1-Figlio

او، جیولیا و جوی. ولی، کلمات آخر دختر تبسم را از صورت او دور کرد و تمام بذله‌گویی ناپدید شد زیرا، آنطوریکه به نظرش آمد دور از روابط غیر ساده قبلیشان گرفتاری دیگری، از لحاظ او، جدی و مشکل در برابرشان قرار می‌گرفت. جیولیا طوری دیگر و مخالف با نظر او فکر می‌کرد و از خوشی، دوباره کمی لرزید و بغل کردن‌های او را، با ولع پذیرفت.

((ایوانیو، ایوانیو، داشتن فیگلیو، سین، سین کوچک چقدر خوبه، چه کار خوبیه!))

بعد، دختر دستهایش را باز کرد، دمر و شد، ستاره‌ها در چشمانش محو شدند و صورتش، به تیکه کوچکی به رنگ خاکستری روشن که چشمهایش در آن روشنی ضعیفی داشتند، تبدیل گردید. هجی مختصر او از سرفرازی جای خود را به هراس داد.

((ایوانیو، کجا زندگی خواهیم کرد؟)) و برای فکر کردن مکث کرد. ((در رم نه، چون پدر هست، پدر خیلی بده. تریست چگونه؟))

ایوان پرسید، ((چرا از حالا می‌خوای حدس بزنی؟))
دختر یکدفعه فریاد زد، ((آه، جیولیا می‌دانه، مادر بلوروسی زندگی می‌کنیم. ده ترشکی، خیلی نزدیک به دو دریاچه آره؟))
((شاید، آره))

بعد، مثل اینکه چیزی به یاد دختر آمد و محتاط‌تر شد.
((ترشکی - کلخوز؟))

((آری، جیولیا، ترشکی یک کلخوزه. برای چه؟))
((ایوانیو، کلخوز بده؟))

((چرا بده؟ کلخوز خوبه.))
با دست زمختش موهای سیخ شده و پر دختر را به هم زد و دختر، خود را از دست او بیرون کشیده موهایش را صاف کرد.

((جیولیا موها را خوب بلند کرده، موی بلند زیباست، آره؟))
ایوان گفت، ((آره، زیباست.))

دختر، کمی ساکت ماند و دوباره به موضوع قبلی برگشت .
 ((ایوان، مزرعه و زراعت دارد و جیولیا، خانه دارد . خشخاش خیلی زیادی مثل این دامنه هم، عمل می‌آوریم .
 ایوان، اگر چه به چیز دیگری فکر می‌کرد با موافقت گفت، ((آره، آره،))
 درد پایش خیلی زیاد شده بود، بانداز باید عوض می‌شد ولی نمی‌خواست باعث زحمت زیادتری برای دختر شود. با گوش دادن تمام وقت به وراجی بلاانقطاع جیولیا در کنارش، با دراز کردن پایش روی علفها، آرام‌ترش کرد .
 ((ما، در رفتن شانس زیادی داریم . من شانس می‌خوام، ما باید شانس داشته باشیم، ای، ایوانیو ؟))

((بله، بله .))

خواب دوتاره بر جیولیا چیره و با قاطی شدن افکارش، صدایش آهسته‌تر شد و به‌زودی حرف‌زدن را قطع کرد . او، آرام آرام به شانه دختر زد - می‌خواست که دختر بخوابد چون از شب خیلی نگذشته بود و به هر حال، این اولین شب و شاید آخرین شب خوشی آنها بود . فردا باید به رفتن ادامه دهند. تنها اینکه، کی می‌دانست که فردا، در کیسه خود، برای آنها چه دارد .

ایوان، مدت زیادی آسمان را نگاه کرد - رو در رو به گیتی، با جاده نقره‌ای رنگ راه شیری و با هزاران ستاره، بعضی درشت و بعضی به‌ندرت قابل دیدن، پخش شده در سراسر آسمان - یک احساس از خطر، خوشی را که روح بود، کشت .

ایوان، در مدت سالهای جنگ، بدون عادت کردن به خوشی که یک احتیاج طبیعی بشر است، بزرگ شده بود . وقتی که می‌بایست تمام نیرویش را فقط، به زنده ماندن و جلوگیری از خراب شدن خودش اختصاص دهد، دیگر چطور می‌توانست که در جستجوی خوشی باشد . وقتی خواهد آمد، یعنی آن وقتی که نوع بشر فاشیسم را نابود خواهد کرد و مردم، خوشی بزرگ برادری، دوستی و آزادی بدون محدودیتها و تحریمها را، تجربه خواهند کرد - این به زحمت مقدر بود، که او و جیولیا این مدت را زنده باشند . یک دختر شیرین و نازک‌دل که آرزوهایش او را

به این بالاها آورد و از اینکه در راه تریست چه چیزهایی در انتظارشان است، هیچ ایده‌ای ندارد. آنها، از زندان کمپ فرار کرده بودند، معنی عشق را، در میان دنیایی از گل‌های بهت‌آور آموخته بودند و دختر مسلم کرده بود که تمام خطر در پشت سر است. اگر فقط اینها بودند! او فقط باید کمی فکر کند که بفهمد که چه کوره‌راههایی در جلو آنها هست-راههای شلوغ داخل دره‌ها، رودهای پر هیاهوی کوهستانی، دهات، پست‌های آلمانی، سگ‌ها... و علاوه بر همه اینها رشته‌کوه برفی و صعب‌العبور! آنها اصلاً، چطور می‌توانند از آن بگذرند - در واقع، با برهنه بودن پا، گرسنگی و تقریباً لخت.

آن چیزی که در چند روز آینده در انتظارشان بود خودش کافی بود که، هر کسی را که به جای آنها بود وادار به ایستادن و فکر کردن کند. و بعد؟ چه چیزی، در واقعه فرارشان انتظار آنها را می‌کشید، این چیزی بود که او، توجهی و فکری به آن نکرد. بله، ملاقات آنها در آن جاده کوهستانی و عشقشان، بی‌موقع بود.

چرا؟ چرا یک مرد حتی یک ذره امید به آن خوشی‌ای که، برای آن روی این زمین متولد شده و سراسر زندگیش برای آن تلاش می‌کند، نداشته باشد؟ در واقع، اگر او میل دارد، چرا دختر نتواند به ترشکی کوچک و ساکت! با دو دریاچه آبی‌اش برود، در حالیکه او بطور وضوح، او را بیش از آنچه که هر دختر دیگر را بتواند دوست داشته باشد؟ دوست دارد. او فکر کرد که او، بهترین زن دنیا خواهد بود.

بردن آن دختر سیاه چشم خنده‌رو به ده خودش، چقدر جالب خواهد بود. دهاتیها دختر را و او هم آنها را زیاد دوست نخواهد داشت؟ چه اشکالی دارد که آنها، آموزش خوب نیافته و حتی مقداری هم عقب‌ماندگی فرهنگی دارند - آنها، نجیب، خوش‌قلب، در مواقع غم دلسوز و در اوقات خوشی سخی هستند - او چطور، اینجور مردمی را دوست نخواهد داشت؟

او نمی‌توانست جدایی از دختر را تصور نماید. او تا زنده است با دختر خواهد ماند و بعد - به جهنم! بگذار مرگ بیاید! او از مرگ نمی‌ترسید، او می‌توانست برای خودش بجنگد و حالا که مسئول دو زندگی است. بیشتر

می‌جنگد. بگذار که آنها سعی کنند و دختر را از چنگ او درآورند. دختر، یک‌وری و با بالا آوردن زانوها و چسبانیدن آنها به شکم خود، با حالتی آرام در خواب بود. ایوان بلند شد، اطراف را نگاه کرد و با عصبانیت و اخم، شاید برای اینکه خیلی گرسنه بود ولی به احتمال زیاد، برای اینکه پایش درد می‌کرد، دوباره در کنار او نشست. مثل اینکه، نرمه ساق به علت فشار بانداژ داشت ورم می‌کرد. ایوان کمی بانداژ را شل کرد و به ساق پا دست کشید - ساق پا داغ می‌سوخت و لرز بدن را فرا می‌گرفت. ژاکت لعنتی راه راه را به خودش پیچید ولی ژاکت دیگر گرمش نمی‌کرد. او باز هم کمی صبر کرد و به خودش گوش داد. «تمام چیزی که می‌خوام، اینه که مریض بشم - اگر مریض بشم چه میشه؟ نه، نه، من نباید مریض بشم،» و برای بلداری خودش گفت، «بچسب به این، به راهت ادامه بده، هر چه بادا باد!»

چیزی در ایوان عوض شد. او این را احساس کرد و آژیر خطر، مثل آب در یک قایق سوراخ، در حال تراوش در ضمیر نابخود او بود. خیلی خوب بود که جیولیا بوئی نبرده و آرام میان خشخاشها خوابیده بود. کنار دختر نشست، پایش را دراز کرد زیر ژاکت چرمی‌ای که دختر را پوشانیده بود و به شب خیره شد. چون خیلی خسته بود به‌زودی خوابش گرفت ولی دختر، با این اعتماد که کنار اوست خوابیده بود و ایوان وظیفه داشت که نخوابد و مواظب او باشد. اگر دراز می‌کشید نمی‌توانست زیاد بیدار بماند و خوابش می‌برد پس، با گذاشتن سر به روی زانو، به چرت رفت.

همینکه خوابید، احساس اضطرابش از بین رفت ولی بعد یکدفعه، احساس خطر او را از خواب پراند؛ ایوان، صدای فریاد زنی را با کلماتی نامفهوم و نه خیلی دور، شنید.

((کجا هستی روس؟ آنها می‌خواهند به تو نان بدهند، نان فراوان.))

با وجودیکه آفتاب هنوز طلوع نکرده بود، هوا داشت تدریجاً روشنتر می‌شد؛ تمام ناحیه، خاکستری و ناخوش‌آیند به‌نظر می‌آمد. یک ابر روی چمن آنها را پوشانیده و کوهها را نمی‌شد دید. گله‌گله‌هایی از باران با گرفتن بر سر شبنم گرفته خشخاشها، شروع به باریدن در شیب کردند. ایوان ژاکت چرمی را از روی پای جیولیا کنار کشید؛ دختر، در همان وقتی که ایوان، با زانو زدن روی علفها نظرش را درست به جهتی که صدا از آنجا آمده بود دوخت، پرید روی پا و با صدای ترسان چیزی گفت. ایوان به سرعت به این نتیجه رسید که صدا صدای مرد دیوانه بود ولی همزمان با این نتیجه، حدس زد که او تنها نیست و دیگرانی هم با او هستند. و قبل از دیدن چیزی در باران ریز، با اطمینان، فریاد یواش و خشم‌آلودی را شنید که گفت.

((زبانت را نگهدار!)) با دشنامهای معمولی آلمانی به دنبال آن.

جیولیا فهمید که موضوع از چه قرار است و به طرف ایوان دوید. آستین

ژاکت ایوان را گرفت و به پایین دامنه، جاییکه حدس زد که سایه‌های جاندارى دارند پیدا می‌شوند، نگاه کرد. ایوان دست او را گرفت و دولا، به طرف جوی دوید. ژاکت چرمی را به دست دیگرش گرفت ولی دم‌پایه‌های چوبی، میان خشخاشها جاماندند.

امتداد کناره جوی را گرفته و بی‌صدا به طرف بالا دویدند.

ایوان، انگشتان جیولیا را به نرمی و محکم در دستش نگهداشت؛ دختر، به سختی با او می‌رفت و با حالتی گیج مانند، نگاه خود را به پشت سر دوخته بود. ایوان سعی می‌کرد تا جایی پیدا کند که از جوی بگذرند - اگر چه جوی با سرعتی سرازیر بود که وارد شدن به آن، خودکشی بود ولی در آنطرف جوی می‌توانستند در میان بوته‌های انبوه گل معین‌التجاری و صخره‌ها مخفی شوند.

((شکر خدا برای ابر - چه خوبه که ابره!)) این فکر آرام‌بخش مغزش را فرا گرفت. در آن وقت، دانه‌های ریز و تند باران آنها را مخفی می‌کرد. ((اون مرد دیوانه خونخوار - من چرا اونو نکشتم؟ اون حرامزاده‌ها همه مثل یکدیگر بد هستند!)) ایوان با این فکر نومیدانه با بی‌رحمی جیولیا را به طرف بالا کشید. آنها از پیچ جوی گذشته بودند و داشتند به کناره بالایی صعود می‌کردند - آنطرفتر محوطه بازی بود. جوی با نیروی مهیبی از روی قلوه سنگها می‌غلتید و آنها بایستی فکر گذشتن از آنرا دور بریزند. قبل از داخل شدن به محوطه باز و علفزار، ایوان با نفسهای سنگین زانوها را زمین زد و پشت سر را نگاه کرد - باران داشت بطور واضحی کم می‌شد، کم‌کم سنگهای میان خشخاشها دیده می‌شدند و او می‌توانست رگه سنگی‌ای را که روز قبل روی آن منتظر جیولیا مانده بود، به‌بیند. تعدادی سرباز نازی هم از میان باران پیدا شدند؛ آنها در یک خط کوتاه ولو شده و داشتند به جاییکه ایوان و جیولیا شب را گذرانیده بودند، نزدیک می‌شدند.

ایوان جیولیا را نگاه کرد - از صورت هنوز خواب‌آلود دختر، خستگی و نگرانی از خطر به چشم می‌خورد. فکر کرد که ((اگر فقط بتواند پیش بیاید! اگر فقط بتواند پیش بیاید!)) و با امیدی به خود گفت، او می‌تواند. حالا فقط پاهایشان می‌توانند آنها را حفظ کنند و بعد از یک استراحت مختصر برای نفس تازه کردن،

دوباره دست جیولیا را گرفت . دختر هم با گذاشتن تمام نیرویش روی دویدن ، پشت سرش آمد و عقب نماند .

آنها ، با پاهایی تا زانو خیس از رطوبت ، نفس زنان به بالاترین قسمت علفزار صعود کردند . ایوان تمام وقت بدتر و بدتر می‌لنگید ؛ پای راستش ناجور سنگین شده بود و مثل این بود که مال خودش نیست - فکر کرد که شاید در خواب روی آن خوابیده است . ولی پایش کشیده نمی‌شد ، پی‌های زیر زانویش درد می‌کردند و زانو ورم کرده بود . جیولیا زود متوجه لنگیدن ناجور او شد و دستش را گرفت .

((ایوانیو - پات ؟))

او با این سعی که تا ممکن است با دقت گام بردارد ، پایش را روی علف می‌کشید . جیولیا عقب را نگاه کرد و بعد دوید جلو او و برای امتحان زخم ، پاچه شلوار او را بالا کشید .

((اه ؟ من کم پیچیدم ، باید بانداژش کرد .))

با هول دادن دست دختر به عقب گفت ((بیا ، عجله کن ! من به چیزی احتیاج ندارم .

دختر با احساس خطر در چشمان بزرگش پرسید . ((اون اذیت می‌کنه ، آره ؟ اذیت می‌کنه ؟)) و با دلواپسی او را نگاه کرد ؛ قلب او از ناراحتی ، وحشیانه در زیر ژاکت راه‌راهش می‌تپید . دختر ، ابروهایش را که داشتند می‌لرزیدند ، بالا برد .

((اون ، اشکال نداره ...))

او درد خود را خورد و به لنگیدن ادامه داد ؛ دست دختر از انگشتانش لغزید و او دوباره دست او را گرفت - دختر با نگاه زود زود به پشت سر ، به دنبال او می‌دوید .

((ایوانیو ، دوستم ، به طرف زندگی می‌ریم ؟ آره ما میریم ؟ دختر ، با ناامیدی‌ای این سؤال را کرد که قلب ایوان را شکست .

ایوان به او نگاه کرد ، نمی‌دانست که چه جواب دهد ولی با دیدن آنهمه امید و التماس در نگاه او ، با عجله برای آرام کردنش ، گفت ((درسته ، داریم می‌ریم ، تندتر بیا ، اگر چه ...))

((ایوانیو ، من تند من تند من خوب))

((خیلی خوب ، بیا ...))

آنها هم اکنون به بالای علفزار ، جایی که راهی را که دیشب از آن پائین آمده بودند از میان قلوه‌سنگها می‌گذشت ، رسیده بودند ؛ شاید می‌توانستند در میان صخره‌ها پنهان شوند . اگر چه ، در این موقع ، ابر از روی مزرعه خشخاش دور شده بود و همانطور که نگاه کردند ، باران ریز داشت کمتر می‌شد و از بین شکستگیهای بارندگی ، خشخاشهای انبوه و رگه‌های سنگی ، دیده می‌شدند ؛ بریدگیهای باران به سرعت در ازدیاد بودند . ایوان با گفتن ((جهنم ، آیا موفق به فرار شدیم ؟ مطمئنا ما را نخواهند دید ؟ آنها نه می‌توانند !)) با خود و کوشش در آرام نمودن خودش ، به بالاتر و بالاتر صعود نمود . او با داشتن تجربه‌هایی از فرارهای پیشین از کمپ ، می‌توانست موقعیت را در تمام پیچیدگیهایش به‌سنجد و می‌دانست که وقتی که آلمانها آنها را متوقف کنند ، دیگر اجازه رفتن به آنها نخواهند داد .

ولی هنوز جاده‌ای دیده نمی‌شد و آنها تمام وقت ، از شیب علفی به طرف بالا می‌رفتند . خوب بود که تندی شیب زیاد نبود - تنها چیزی که ناراحتشان می‌کرد قد کوتاه گل‌های معین‌التجاری بود که بدجوری پایشان را می‌خراشید . در بالا رفتن جیولیا دست او را نمی‌گرفت - او غصه‌ای در مورد دختر نداشت . جیولیا به راحتی ، با رفتن با پاهای برهنه و زخمیش ، از جلو او به طرف بالا می‌رفت و وقتی که عقب را نگاه کرد ، ایوان در صورت او تصمیمی برای اجتناب از مصیبت دید که از وقتی که کمپ را جا گذاشته بودند ، در او ندیده بودند . به نظر می‌آمد که نه سنگها و نه خستگی ، دیگر او را ناراحت نمی‌کنند ؛ هیچ توجهی ، به سنگهای زمخت و خارها نداشت - مثل ببر ماده ، در حال جنگ برای زندگیش بود .

((ایوانیو ، تندتر ، تندتر ...))

حالا ، دختر او را تهییج به عجله در رفتن می‌کرد ؛ با فهمیدن این ، ایوان دندانهایش را به هم فشرد - احساس می‌کرد که دارد بدتر می‌شود . پایش از همیشه سنگینتر شده و زانویش خیلی ورم کرده بود - برای نگاه به زانویش پاچه شلوار را بالا آورد و دوباره زود پایین کشید - زانو ، ((چه شوربای جهنمی‌ای ! خون .

چرک !!) و مثل کنده متورم و آبی رنگ بود .

از بدشانسیشان آخرین تیکه تیکه‌های باران ریز تمام شدند و تمام محوطه ، قرمز از گل خشخاشها ، در چشم‌ریشان گسترده شد . یکدفعه بعد از باران ، هیکلهای آلمانیها ، یک ، دو ، سه ، سیاه مثل مجسمه‌های سنگی ، ظاهر شدند . آنها ، در حال کشیدن خودشان با خستگی از شیب علفزار ، با لگد کردن گلها و با نگاه کردن به شیب کوهها با ترس ، در حدود هشت نفر بودند .

آنجا ، دیگر جایی برای پنهان شدن نبود ...

ایوان نشست و ژاکت را پرت کرد روی زمین ؛ جیولیا با سر افتاده به یک ور و ندانستن اینکه چکار باید کرد ، کنار او ایستاد - آنها آنقدر خسته بودند که چند ثانیه‌ای نتوانستند حرفی بزنند و با سکوت ، متعاقب خود را نگاه کردند . یکی از آلمانها با دستش آنها را به بقیه نشان داد ، پس با گفتن ایستی با خشونت شروع به شلیک کردند . در وسط مردی بود با ژاکت راه‌راه که دستهایش را در پشت سرش بسته بودند و هر وقت که می‌ایستاد ، دو نفری که او را اسکورت می‌کردند از پشت سر هولش می‌دادند . او مرد دیوانه بود .

آلمانیها سرعت را زیاد و شروع به دویدن و تیراندازی به طرف بالا کردند .

ایوان گفت ((خیلی خوب ، فقط تو نترس . نترس ، بگذار اونها بیان !!))

دیگر ژاکت چرمی برایش مانع نبود ، آنرا پوشید و تپانچه را درآورد . جیولیا به سکوت خفه‌اش ادامه داد ، ابروهایش به هم کشیده شده و تصمیم راسخی در صورتش بود . او خوب دختر را نگاه کرد ولی در چشمان او ترسی ندید ؛ نفس جیولیا منظم شده و هراسی که قبلا در او دیده می‌شد ، حالا داشت به غمگینی از تقدیر تبدیل می‌شد .

((بیا ! بگذار بدونند ، بگذار عرق بریزند !))

جیولیا ، در غافلگیری و مثل اینکه فقط حالا فهمیده که چه آنها را تهدید می‌کرد ، پرسید ((آنها چکار می‌کنند ؟))

((فاصله‌ای برای تیراندازی خیلی دوره . بگذار اگر فشنگهای زیادی دارند که

حرام کنند ، شلیک و حرام کنند .))

آلمانیها دیگر تیراندازی نمی‌کردند، آنها، همانطور که فراریها با شتاب بالا و بالاتر، به جاییکه بوته‌زارهای درهم از بوته‌های کوتاه بودند، می‌رفتند، گاه گاه ((ایست)) می‌دادند. یکدفعه جیولیا، از هراس اولیه‌اش خلاص و دوباره، فعال، چالاک و دقیق شد و به نظر می‌آمد، برای هر چیزی آماده است.

دختر گفت، ((بگذار تیراندازی کنند! بگذار تیراندازی کنند! من نمی‌ترسم.)) با نگاه کردن تمام وقت به عقب به طرف ایوان دوید و او را گرفت، ایوان انگشتان سرد او را گرفت و با حق‌شناسی فشار داد.

((ایوانیو، اگر اس‌اس‌ها تیراندازی کنند، ما هم تیراندازی می‌کنیم؟ به کمپ نمیریم؟ آره؟))

با اخم، متفکرانه به دختر نگاه کرد و گفت، ((همین‌طور، تو فقط نترس.))

((من نمی‌ترسم. روسو ایوان نمی‌ترسد، جیولیا هم نمی‌ترسد.))

ایوان نمی‌ترسید. او در دوران جنگ احساس خطرهای بیشتری را تجربه کرده بود. همینکه آلمانیها پیدایشان کردند با احساس راحتی عجیبی، خودش را جمع کرد - دیگر احتیاجی به حيله کردن نبود، حالا خدا او را قدرت داد. و در واقع، بودن جیولیا در کنار خود را، داشت. حالا، دوئلی از چابکی، سرعت و دقت، شروع شده بود - آنها باید در ضمن فرار، نیرویشان را هم محتاطانه مصرف کنند؛ آنها باید در فاصله شلیک کردنها، به آلمانیها اجازه ندهند، باید برای شب به ابرهایی که بی‌حرکت روی قله‌ها مانده‌اند برسند و آنجا، از متعاقبین خود گریز بزنند. برای آنها، راه دیگری غیر از این، نبود.

آنها بالاخره به بوته‌ها رسیدند ولی سعی نکردند که میان آنها مخفی شوند - دیگر احتیاج به مخفی شدن نداشتند . جولیا ، با دست گرفتن به شاخه‌های خاردار و ریختن سنگ‌ریزه و ریگ از زیر پایش ، از سنگ‌ریزه‌های پائین یک شیب تند ، بالا رفت . او به قلعه تپه رسید و تا وقتی که ایوان با دست و پا و کشیدن پای ورم کرده و دردناکش به دنبال او بالا آمد ، منتظر شد . در تندترین جا ، درست زیر انتهای پرتگاه ، او نمی‌دانست که با آن پای دردناکش چطور بالای قله برود . دختر زانو زد و دست ضعیف و باریکش را ، برای او دراز کرد . او با دیدن رگهای آبی ساعد دختر ، تلاش زیادیتری کرد که بدون کمک او بالا برود - برای دختر چگونه ممکن بود که او را بالا بکشد ؟ **جولیا** با وراجی در مخلوط‌ویژۀ خود از ایتالیایی ، آلمانی و روسی ، مصرانه زیر بازوی او را گرفت و تا بالاخره **ایوان** ، بدن سنگین خود را بالا روی انتهای پرتگاه کشید ، محکم او را نگه داشت .

دختر ، دوباره و دوباره و با صدایی ترسناک ((عجله کن ، ایوانیو ، عجله کن !

اس اس))

آلمانیها ، واقعا با آنها بالا رسیده بودند ، چابکترین آنها از علفزار گذشته و در حال صعود به بالای شیب بودند ؛ دیگران هم تلاش می‌کردند که به بالا برسند . مرد

دیوانه با دستهای بسته شده در پشت و در حالیکه اسکورتها هولش می دادند با لیز خوردن، از آخر می آمد. یکی از افرادی که جلو بود، فراریها را نزدیک بوته ها دید و یک رگبار مسلسل به طرف آنها شلیک کرد. صدای شلیکها از دره های دورتر، منعکس می شدند. ایوان پشت سر را نگاه کرد - آلمانیها به اندازه کافی زیاد، دور بودند - و بعد شلنگ انداخت و تقریباً، روی جیولیا که روی شیب دراز کشیده بود، افتاد.

((چه خبرته ؟))

((نه، نه، آنها شلیک نمی کنند !)) دختر با گفتن این بالا پرید و با یک مسرت موقتی در چشمانش به پشت سر نگاه کرد. صورت او با خوشحالی وحشیانه ای سرخ شد؛ با صدایی بلند و رنجیده سر آلمانیها داد زد ((اس اس های حرامزاده ! لعنت شده ! خوک !))

((خوبه، ول کن !)) صدا کردن اونها بی شعوریه، باید در نیروی خود صرفه جوئی کنیم.

ولی جیولیا نمی خواست بی مقاومت بمیرد - خاطرات تمام سختی هایی که از آلمانیها کشیده بود و رنجیدگیهایش، همه به صورت صدا بالا آمدند.

((هیتلر احمق ! هیتلر سرپوش ! برو گمشو - کثافت !))

آلمانیها، شلیکهای متعددی کردند ولی فراریان، خیلی بالاتر از متعاقبین خود بودند و همانطور که ایوان می دانست، قانون گلوله ها، زدن هدف را برای آنها غیرممکن کرده بود؛ جیولیا هم، این را حس کرد - او، وقتی که فهمید که حتی یک گلوله هم به نزدیکی آنها نیامد، وحشیانه خوشحال شد.

((خوب، گمشو ! گمشو ! فاشیست ! راهزن !))

دختر از دویدن و هیجان خودش قرمز شده و چشمانش با آتش سیاهی از عصبانیت، کم نور شده بود: موهای کوتاه پرپشتش از باد ژولیده شده و از قرار معلوم، از ذخیره سوگندهایش هم تخلیه شده بود پس، سنگی از زیر پا برداشت و با تابدن ناشیانه دست، آنرا انداخت - سنگ با پریدن از نقطه ای به نقطه دیگر، به فاصله ای از کوه پایین رفت.

در بالا رفتن از پرتگاه، ایوان اولی بود. آنها به شکلی، ترتیب بالا رفتن از کنار بوته‌ها را دادند ولی شیب، تندتر و تندتر می‌شد. بوته‌ها خیلی مزاحم بودند - اونها در پایین، آنجایی که آنها می‌خواستند از متعاقبین خود مخفی شوند می‌توانستند مفید باشند ولی روی تپه، آفتی بودند که لباسهایشان را پاره و بدنشان را خراش می‌دادند. فکر خزیدن از میان آنها - آنطوریکه شاخه‌های صمغی، خشک و سیم‌مانندشان به هم بافته شده بودند، ترسناک بود و ایوان از هراس، برای جستجوی راحت‌ترین راه ندرتا به بالا نگاه می‌کرد - راه دیگری نبود. بالاتر، پرتگاه دیگری پوشیده از سنگریزه در انتظارشان بود و فهمید که قادر به بالا رفتن از آن نیستند ...

ولی جیولیا، نه آن پرتگاه را دید و نه می‌دانست که هست: او با گرفتاری در نفرین کردن آلمانی‌ها کمی عقب مانده بود و حالا برای رسیدن به بالا و ایوان، عجله می‌کرد. ایوان، از نفس افتاده روی سنگ‌ها نشست و پای زخمیش را ولو کرد.

جیولیا در پائین‌تر از او داد زد ((ایوانیو، پات اذیت می‌کنه؟ بدهش اینور.))
ایوان با سکوت بلند شد و دوباره به بالا به پرتگاه، نگاه کرد: جیولیا هم به بالا نگاه کرد، کپه سنگ‌های هرز را دید و ایستاد.

((ایوانیو!))

((خوبه، راه بیا.))

((ایوانیو!))

صورت دختر از شدت ناراحتی شکسته شده بود - وقتی که به پشت سر نگاه کرد، دید که آلمانی‌ها به سرعت، از پشت سر دنبالشان هستند.

((ایوانیو، به طرف مردن میریم! نه ترسکی، نه چیز دیگر!))

ایوان، با اخم داد زد ((بیا، عجله کن، بیشتر عجله!)): غیر از برگشتن به میان بوته‌ها کاری نمی‌توانستند بکنند پس با دندان قروچه، به میان اون داخل نشدنی، به میان بوته‌زار قد کوتاهی که حتی حیوانات وحشی با برخورد با آن عقب می‌کشیدند، خزید. صدها سوزن به پایش فرو رفتند ولی با سعی در حفظ زانوش فقط، توجهی به آنها نکرد: از درد و تقلا، دانه‌های عرق سرد روی پیشانی‌اش را پر

کرد. بی‌توجه به ممانعت سنگها و خارها، از میان بوته‌زار خزید تا پرتگاه را دور بزند.

جیولیا، همینکه به دنبال او خزید، با لغزیدن و افتادن و دوباره افتادن به روی شاخه‌ها، نومیدانه داد زد ((اوی، اوی، اوی.)) **ایوان**، نه سعی در راحت‌تر کردن و نه اصرار به زود بالا آمدن دختر کرد - او فقط به پشت سر، به لبه پرتگاه، جایی که آلمانیها در هر لحظه ممکن بود ظاهر شوند، نگاه می‌کرد.

فراریها حالا خوشبخت بودند، آنها قبل از پیدا شدن اولین **اس. اس.** در بالای پرتگاه، تقریباً به کناره بالایی بوته‌زار رسیده بودند. ولی، چون بین آنها و آلمانیها اختلاف ارتفاع خیلی کم بود، دیگر خطرناک بود. تا آلمانی سرش را بلند کرد، **ایوان** با عجله نشانه گرفت و تیری خالی کرد.

یک انعکاس صدای سنگین، در میان کوهها پیچید.

طبعاً خطا کرد - فاصله خیلی زیاد بود ولی آلمانی، احتیاطاً به پایین به پشت قلعه پرتگاه غلتید: به دنبالش یک شلیک طولانی مسلسل. ت - ر - ر - ر - از میان کوهها، دورتر و دورتر، دوباره و دوباره، منعکس شد. فراریها، با از میان رفتن انعکاس صدا در بالا رفتن عجله کردند. آلمانیها از شلیک تپانچه ترسیده و برای مدت کمی، هیچ یک روی بلندی ظاهر نشدند. بعد یک فیگور راه راه پیدا شد - **جیولیا**، اول او را دید.

((**ایوانیو**، زندانی!))

مرد دیوانه با پاهای ولو شده روی لبه پرتگاه خزید، بلند شد ایستاد، با تاب‌خوردن و با صدای خشن و نفرت‌آور خودش، داد زد.

((**روس! روس! تأمل کن!** چرا داری فرار می‌کنی؟ آنها می‌خواهند به تو غذا بدهند.))

ایوان داد زد، ((برو! برگرد!))

مرد دیوانه با ترس دولا شد و برگشت. بعد داد و بیداد خشم‌آگین آلمانیها روی او را شنیدند و کمی بعد آنها، تمام کسانی که آنجا بودند، شروع به آمدن به بالای لبه پرتگاه کردند.

موفقیت داشت به سرعت خراب می‌شد. فقط فاصله کمی به پشته، جایی که درخت‌زار تمام می‌شد مانده بود ولی آنجا، آنها در میان ردیف مسلسلهای آلمانها خواهند بود. باید به هر قیمتی، آلمانها را متوقف و خود را به پشته برسانند.

ایوان، زانو را به زمین زد، لوله تپانچه را، از میان شاخه‌های یک بوته میزان کرد، یک تیر، دو تیر، و باز هم شلیک کرد. بعد خم شد پایین و شروع به دید زدن از میان بوته‌های کوتاه کرد. این دفعه، جیولیا او را بلند کرد.

((ایوانیو، نه تمام فشنگها را، نه همه را.))

فهمید که مقصود دختر چیه و برای تسکین او دست به شانه باریکش کشید - او، دو فشنگ آخری را نگه داشت. منتظر شلیک جوابی آلمانها بود ولی آنها هم همانطور که با ولو شدن به میان بوته‌ها خزیدند، ساکت بودند. کمی بعد، ایوان بلند شد و با خم‌شدنی که حتی‌الامکان زیر پوشش بماند، لنگان لنگان به طرف حائل بالای شیب رفت.

آلمانها هم اشتباه کردند که برای دنبال کردن فراریها به میان بوته‌ها خزیدند. زیرا بوته‌ها نه تنها مانع حرکتشان بلکه مانع آنها از دیدن شکارشان و نشان گرفتن آنها هم، شدند: همان وقتی که مردان اس‌اس در تقلا در میان بوته‌ها بودند ایوان و جیولیا راه خود را گرفته جلو رفتند. ضمن رفتن منتظر شلیک از پشت سر بودند ولی شلیکی نشد و آنها هم، با خلاص شدن از بوته‌ها، نفس‌زنان به حائل باریک دویدند و تقریباً غلطان، به دور، به پائین رفتند.

آنجا، ایوان به‌طور دقیق اطراف را نگاه‌کرد: در یک طرف، شیب سنگی و تندی شبیه به پشت سریشان تا زیر ابرهای پائین آمده کشیده شده بود و درست زیر پایشان، شیب به پائین به میان گودی‌ای که آنطرفش کوه کوتاه دیگری پیچیده بود، رفته بودند. اینجا و آنجا ابرهای سفیدی شبیه به گلوله‌های پشمی در بالای سر شناور بودند و آنطرفتر، پرده منجمدی از ابرهای خاکستری قله‌های پوشیده از برف را پنهان کرده بود.

همینکه از گذرگاه باریک خارج شدند جیولیا، زانوها را به زمین زد، دستها را روی سینه‌اش صلیب کرد و تند تند، شروع به پیچ کلماتی نمود.

ایوان داد زد ((داری چکار می کنی ؟ عجله کن ، بیا !))

دختر ، بدون اینکه جواب بدهد کلمات دیگری هم پیچ کرد و وقتی که ایوان ، بدجوری لنگان از تپه پائین رفت او هم بلند شد و به سرعت ، به دنبال او پائین رفت او هم بلند شد و به سرعت ، به دنبال او پائین رفت .

((خیلی دعا کردم ، سانتاماریا کمک می کنه .))

خیلی غافلگیر شده جواب داد ، ((بنداز دور ، کسی کمکت نمی کنه !))

نمی دانست از چه طرف برود ، برای رفتن به طرف بالا هم قدرت کافی نداشت پس به طور مورب ، شروع به رفتن از روی شیب به طرف گودی کرد . هنوز ، حائل و پرتگاه پشت سر آنها را از آلمانها پنهان می کردند . رفتن به طرف پایین آسانتر بود ، بدن کشیده می شد فقط زانو ها ، از خستگی در می رفتند . پای ایوان از کار افتاده بود و بدجوری می لنگید ، جیولیا جلو افتاده بود ولی خیلی فاصله نمی گرفت و مرتباً به عقب نگاه می کرد . مثل اینکه ، در رفتن از آلمانها دختر را به هیجان آورده بود . او ، خوشحال و امیدوار و با پیچ پیچ تمام وقت گستاخانه ، به پشت سر به ایوان نگاه کرد . ((ایوانیو ، داریم به زنده بودن می ریم ! زنده بودن ، ایوانیو ! من خیلی دلم می خواد که زنده بمانم .

ایوان فکر کرد ((او هو ، یک کمی خیلی زوده برای خوشحال شدن !)) همانطور که می رفت به پشت سر نگاه کرد و پیدا شدن اولین آلمانی را ، روی گردنه دید . کسی که به سختی بالای سنگها رفت مردی بود بلند قد که اسلحه را محکم به خودش چسبانیده بود و دکمه های بلوزش باز شده و یک پیراهن سفید از لای آنها ، خودنمایی می کرد . اگر چه آنها از او دور نبوده و فقط کمی پایین تر بودند ، عجله ای برای شلیک نداشت . او همانطور ایستاده ، چند ثانیه ای آنها را نگاه کرد و بعد با صدای بلند ، چیزی به بقیه که از پشت سر بالا می آمدند گفت ؛ بعد قاه قاه خندید . برای مدت زمانی خندید و با داد زدن ، چیزی به فراریها گفت . بعد هم ، به جای دویدن به دنبال آنها ، کلاهش را برداشت و روی تخته سنگ نشست .

جیولیا به طرف ایوان دوید و آستین او را کشید .

((ایوانیو ، ایوانیو ، نگاه کن ! اونها آدمهای خوبی هستند ، اجازه میدن که ما

بریم ، اجازه میدن ما بریم ! نگاه کن !))

ایوان نمیتوانست بفهمد ، چرا شلیک نکردند ، چرا اجازه رفتن به آنها دادند و خودشان در گذرگاه باریک ، ماندند . یکی از آنها جلوتر آمد و با تکان دادن مسلسلش به آلمانی و با فریاد به آنها گفت تندتر بروند .

جیولیا همانطور که می‌دوید جیغ کشید ، ((ایوانیو ، آلمانها گذاشتند که ما بریم !)) و با انفجار خوشحالی دوباره گفت . ((داریم به طرف زندگی میریم !))

ایوان ، بدون جواب دادن به او به فکر رفت ، ((چه حيله‌ای است ؟ چه در کار است که دستها را بالا زده‌اند ؟)) اینها برایش پذیرفتنی نبود و اطمینان داشت که چیزی غیر از آنچه می‌بینند هست . کنار گذاشتن تعاقب از طرف آلمانها ، نه از مهربانی است بلکه حتما چیز بدتری در کیسه دارند .

ولی چه چیزی ؟

ایوان و جیولیا راست به عمق گودی دویدند و راهشان را از میان گل‌های معین‌التجاری ، به طرف دیگر رفتند - در آنطرف ، شیب برهنه پست و محصور بود - با ضعف و خستگی ، دوباره از تپه بالا رفتند . بوته‌های کوتاه خار و تیکه سنگها پایشان را خراشیدند ولی آنها ، اهمیت زیادی به آن ندادند . جیولیا دوید جلوتر ، برگشت و آلمانها را نگاه کرد . همینکه رفتند روی تیزی تپه و از آلمانها دورتر شدند ، شادیش زیاد شد . ولی ، نگاه ناراضی ایوان زود توجه او را جلب کرد .

دختر با صدای غمگینی پرسید ، ((ایوانیو ، چرا اوقات تلخه ؟ برای پات ؟))

((نه ، برای پا نیست ...))

((پس چرا ؟ ما که داریم به زندگی میریم ، فرار کردیم))

مثل اینکه او از قبل حدس زده بود که چه درست نیست . بدون جواب دادن به دختر لنگان و با شتاب ، رفت بالای قلعه قبه‌مانندی که با شیب زیاد به طرف پائین سرازیر می‌شد . در آنطرف آن ، از آلمانها پنهان شدند - این خوب بود ، اما آنها بیرون آمده وارد جای باز شدند و جیولیا هم مثل اینکه حدس زد زیرا که یکدفعه ایستاد . در جلوی آنها ، کوهها به یک فضای وسیع و خالی که مه آبی رنگی بالای آنها گرفته بود ، راه داده بودند - پائین‌تر آنها ، یک آبکند تیره که از طره‌های پیچان

آن مه ، به طرف آسمان بالا می رفت ، کشیده شده بود .
آنها ، با قلبهای یکدفعه سرد شده دویدند تا لبه و تلوتلو به عقب برگشتند -
دامنه ، در آنجا با یک پرتگاه عمودی قطع شده بود - در آن پائین ، ورطه مه گرفته ای
بود که می توانستند لکه های خاکستری رنگ برف پارسالی را ، در آن ببینند .

جیولیا، با داد و فریاد روی برآمدگی سنگی‌ای در حدود پنج قدمی لبه پرتگاه دراز کشید. **ایوان**، بدون اینکه برای راحت کردن او کوششی نماید کنار او نشست، دست به سنگ خزه گرفته گرفت و به فکر فرو رفت. ظاهراً کار تمام بود. در جلو و یک طرف پرتگاه، در طرف سوم دامنه‌ای صخره‌ای، تند و آنقدر بلند که ابرها و پشت سرشان در گذرگاه کوه، آلمانها بودند این تله کاملی بود - شانسشان این بود که اینطور گیر بیفتند! این برای **جیولیا** خیلی زیاد غیرمترقبه و پیدا شدنش بعد از امید به نجات، چنان عذاب‌آور بود که نگو - داد زدن آرامش نکرد، کلماتی برای این کار نداشت.

رطوبت سرد و گزنده‌ای از ورطه بالا می‌زد و بدن گرم شده‌شان، خیلی زود شروع به چائیدن کرد. تمام دوروور آنها ابری، خفه و باد میان صخره‌ها زوزه می‌کشید. ولی آلمانها، چرا نیامدند؟ چرا تیراندازی نکردند؟ آنها همه با هم، بعضی نشسته و بعضی ایستاده، در حائل و دور شبح راه‌راه مرد دیوانه جمع شده بودند. **ایوان** دقت کرد و حدس زد که خودشان را سرگرم کرده‌اند: آنها با سیگارهای روشن، مشغول آزار زندانی بودند - از پیشانی، گردن و پشت - و زندانی با دستهای بسته‌اش در میان آنها، مثل مار به خود می‌پیچید: او، تف می‌کرد لگد می‌پراند ولی آنها، قهقهه می‌زدند و با سیگارهایشان، دوباره او را می‌سوزاندند.

فریاد شیبه مانند زندانی به گوششان آمد . ((روس ! روس ! کمک))
 این ، ایوان را به حالت دفاعی وا داشت - خوک ، چه فکری از حالا می کرد ؟
 چرا آنها ، نسبت به مردم خودشان و دیگران و نسبت به همه کس ، آنقدر بی عاطفه
 بودند ؟ این فقط برای مسخره بازی یا واقعا ، به دلیل پستی روحشان بود ؟
 به نظر می آمد که آنها منتظر چیزی هستند - ولی منتظر چه ؟ شاید برای
 کمک ؟ حالا چیزی برای ترسیدن نبود و همه چیز ، همانطور که جیولیا خواهد گفت ،
 به طور واضح فینیتا^۱ بود . به نظر می آمد که فرار چهارمیش ، آخرین باشد . ولی در
 مورد آن بشر ریز و اعجاب آمیز ، آن سیاه چشم و راج ، حیف از آن خوشبخت که
 آنقدر مست کننده و آنقدر ، کوتاه بوده است . با وجود این او ، از تصادفی که در
 آخرین و پرخاطره ترین ساعات زندگی او این دختر را برای او فرستاد ، متشکر بود .
 بعد از همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود ، مردن در کنار هم با دختر ، از کوره
 سیری ناپذیر آدم سوزی آسانتر بود .

مثل اینکه جیولیا از داد زدن سیر شد ، دیگر شانه هایش نمی لرزیدند - به
 دفاعی خود را از سرما جمع کرد . ایوان ژاکت چرمی را برداشت و با رسیدن به
 دختر ، او را با دقت پوشانید . جیولیا خود را تکان داد ، با تلاش زیادی نشست و با
 دستهای کثیف و خراشیده اش شروع به مالیدن چشمهایش کرد .

((ایوانیو ، این بده . او ، او ، او ، این بده !))

با نشان دادن تپانچه به دختر ، گفت ، ((فکرشو نکن ، نترس من دو فشنگ
 دارم .))

دختر با نومییدی گفت ، ((جیولیا شانس نداره ، جیولیا تمام شد .))
 ایوان ، بی حرکت و با مواظبت مصمانه^۲ آنها ، روی زمین نشست و در اطراف او
 همه چیز ، از غم و درماندگی آزاردهنده بود . وجدانش به او می گفت که او مسئولیت
 سرنوشت دختر را دارد ولی ، چه می توانست بکند ؟ اگر پرتگاه فقط کمی برای
 انتقال آسانتر بود - ولی آنجا فقط آن سنگ عمودی بود ، آویزان روی ورطه و پشت
 سرش ، تازه یکی دیگر : پائین دیده نمی شد و حتی ، صدای جریان یک رودخانه هم

1 - Finita (تمام شده (ایتالیایی))

نبود. تازه، پایش هم بود - او، چطور می‌توانست از آن شیب تند بالا برود. همه اینها، دست به دست هم، آخر چاره‌ناپذیر آنها را معلوم می‌کرد.

صدای ضعیف مرد دیوانه آمد، ((کمک! کمک! روس!))

جیولیا، آلمانها را آن بالا دید، بلند شد و با تکان دادن مشت‌های کوچکش، داد زد. ((فاشیست! راه‌زن! خوک! بیا ما را بگیر!))

آلمانها، در حائل ساکت بودند ولی به‌زودی باد، صدائی را که به علت فاصله دور خفه شده بود، از آنجا آورد.

((آهای ای! به‌زودی برای کشتن شما میایم!))

صدایی دیگر، ((کوه سرد را ول کن، بیا به زندان، به کوره آدم‌سوزی گرم و قشنگ.))

صورت **جیولیا** از خشم سرخ شد و فریاد زد. ((حریص! حریص! حریص‌ها! خوک‌ها!))

آلمانها، کلماتی را که باد به آنها رساند شنیدند و یکی بعد از دیگری، شروع به طعنه‌های شرم‌آوری با فریاد کردند. **جیولیا**، با خشم ایستاده بود - او نمی‌توانست در یک اینجور دوئل زبانی‌ای، خودش را نگه دارد و فقط لبها را گاز بگیرد.

ایوان شانه او را گرفت و کشیدش کنار خودش - سر دختر روی سینه او افتاد و در یأس نومیدانه خود، مثل بچه کوچکی شروع به گریه کرد.

ایوان، اگر چه در فرو نشانیدن خشم و نومیدی خود دچار اشکال بود، با خامی شروع به دلداری او کرد. ((ول کن، داد زن، تمام اینها هست.))

جیولیا داد زدن را قطع کرد و **ایوان** برای مدتی، او را در بازوانش نگه داشت با به تلخی فکر کردن در اینکه، همه چیز، چقدر خوب شروع شد و چقدر دارد به بدی تمام می‌شود. او کسی بود که هیچوقت شانس نداشت، او باید بدشانس‌ترین موجود دنیا باشد که نتواند از اینجور فرصت مناسبی برای فرار استفاده کند.

کلودیا، **یانوشکا** و دیگران در وضع بهتری از او، خواهند بود - آنها به تریست می‌رسند و با پارتیزانها، با فاشیستها خواهند جنگید. او اینجا، گیر افتاده در این

کوههای ملمون بود و حتی به خودش اجازه می‌داد که مثل یک گرگ، به تله کشیده شود. شاید او، بایستی کاری را می‌کرد که می‌خواست بکند - او بایستی بمب را منفجر می‌کرد و می‌گذاشت که دیگران، فرار کنند. ولی اینطور که هست بدترینش اینست که **جیولیا** را برای مردن آورد، دختر او را دوست داشت، به او اطمینان کرده و او را دنبال کرده بود ... و این بود برآوردن امیدهایی که **جیولیا** به او داشت.

صورت اشک‌آلود دختر را به سینه خود فشار داد و علی‌الرغم دردی که داشت، توانست دستهای لرزان او را روی شانه خود حس کند. و علی‌الرغم موقعیت بسیار سختشان دختر در او، دوباره احساسهایی از دوست داشتن به وجود آورد که هرگز، قدرت شرح آنرا با کلمات نداشت.

بعد **جیولیا**، کنار او نشست و برای صاف کردن موهای درهم سرش از باد، دستها را بالا برد.

((**جیولیا**، حالا که موی کوتاه پیدا کردی، دوباره هرگز موی بلند نداشته باش، هرگز!))

ایوان، ناامیدانه دندانها را به هم فشرد. مغز او، پذیرفتن حقیقت نامعلوم بودن مرگ را، رد کرد. ولی چه کاری می‌توانست بکند، چکار؟

جیولیا با گشاده‌روئی ناگهانی‌ای داد زد. ((**ایوانیو**، اجازه بده نان را بخوریم - به‌خوریم!))

دختر آخرین تیکه نان را از جیب ژاکت بیرون کشید و با چشمانی خوشحال، آنرا دو تیکه کرد.

((این، مال **ایوانیو**!))

ایوان تیکه بزرگتر را گرفت و این دفعه، برای اندازه‌گیری و نگاه کردن به آنها دلواپسی هم نکرد - دیگر هیچ احساسی در او نبود. آنها از آخرین تیکه نان که خیال داشتند برای رشته کوه خرس نگه دارند، لذت بردند. بعد، **ایوان** به فراست بیشتری آخر چاره‌ناپذیر را درک کرد. چیز عجیب این بود که این آخرین تیکه نان، به نظرش آخرین امید زنده ماندن می‌آمد - آنها، با خوردن آن، گوشهای زندگی را

پیچانیده بودند به طوریکه، تنها چیزی که برایشان مانده بود، زندگی کردن در آخرین دقایق و مردن بود. ایوان با به یاد آوردن اینکه آن مقدار خیلی زیاد کوشش، در اینجور وقتی تلف شد، دوباره غمگین شده بود. بچه‌ها در شرق، هم اکنون زمین بومی خود را آزاد کرده، از مرزهای شوروی گذشته و داشتند به طرف آنها می‌آمدند: ولی او، با وجود آن کاریکه برای انفجار بازداشتگاه کرده، برای ملاقات با آنها، آنجا نخواهد بود....

جیولیا نظری پر از نومیدی به در بند تیره انداخت و دوباره و دوباره، به آلمانها که از آنجا نرفته و به نظاره آنها نشسته بودند، نگاه کرد.

دختر، با به هم مالیدن دستهای قهوه‌ای ظرفش در ناامیدی، سؤال کرد.
(«ایوانیو! کجاست خدا؟ کجاست مادونا؟ کجاست عدالت؟ چرا فاشیسم کیفر داده نمی‌شود؟»)

ایوان گفت، («عدالت هست و آنها به کیفر می‌رسند!») و مثل اینکه یکدفعه از خواب بیدارش کرده باشند، («آنها کیفر داده خواهند شد!»)

(«کی اونها را کیفر میده؟ انگلیس؟ آمریکا؟ شوروی؟»)

(«البته شوروی، اتحاد شوروی گردن آن خوکها را خواهد شکست.»)

(«اتحاد شوروی؟»)

(«بله.»)

جیولیا، با چشمانی پر از امید به طرف او برگشت.

(«او خوب است؟ او بهترین است؟ بهتر از همه؟»)

او با چشمانی که خوب نمی‌دید دختر را نگاه کرد و پرسید، («چه؟»)

(«روسیه، خوب است؟ عادل، نجیب ژدیروز ایوانیو واقعیت را به من گفت،

آره؟»)

این، در روشنی تازه‌ای بود که او یکدفعه، دختر را، خودش را و کشورش را، دید. آن کشور برای او، در تمام زندگیش، چه بوده و چه می‌توانست باشد.

قاطعانه جواب داد، («روسیه، بهترین، زیباترین، مایه افتخار دنیا و کشوری بهتر از آن نیست! و چه خواهد بود؟ در آینده، بعد از جنگ، وقتی که هیتلر را

خرد کردیم. اگر فقط بتوانم آنرا ببینیم، بتوانم برای یک روز بینمش فقط یک روز! ...))

از اوقات تلخی تیکه‌هایی از گلسنگ صخره را کند: موجی از علاقه زیاد و تحمل‌ناپذیر برای سرزمین بومی‌اش، از خاطرش گذشت و دیگر، نتوانست یک کلمه بگوید: او حس کرد، که می‌خواهد فریاد بکشد، چیزی که قبلاً هیچوقت، برایش اتفاق نیفتاده بود. **جیولیا**، این را حس کرد و با دلسوزی دستش را روی زانوی او گذاشت.

دختر، از میان اشک و با تبسم روشنی گفت. ((میدانم، میدانم. ترا باور دارم. برای مدت کمی، فکر کردم **ایوان** حقیقت را نمی‌گوید ولی من اشتباه می‌کردم

رنگ دختر چنان پرید مثل اینکه یکدفعه قلبش گرفته است. باد نافذی در دره می‌وزید و **جیولیا**، ژاکت چرمی را دور بدن و پاهایش پیچید. پاهای قرمز خون آلودش، با دراز کردنشان روی سنگها چائیدند و چیزی هم نداشتند که آنها را به‌پوشانند. یکدفعه چیزی به باد **جیولیا** آمد، برگشت به طرف آلمانها، بلند شد روی زانو و به سادگی و بدون مقدمه، شروع به خواندن آواز روسی مطلوب خود، کاتیوشا، کرد - ((سیپ‌ها و گلابی‌ها داشتند شکوفه می‌کردند ...))

در اول، **ایوان** غافلگیر شده بود - خواندن آواز در آن موقعیت خیلی بی‌جا به نظر می‌آمد - ولی، وقتی که دید که چطور درست در بالا سرشان در حائل، آلمانها آماده ایستادند، او هم به خواندن پیوست.

مثل اینکه آواز خواندن **آلمانها** را متعجب کرده بود چون به فریاد درآمدند: ولی **ایوان** که کاملاً به ملودی ساده‌ای که با غیرمنتظره بودنش داشت آنها را از احساس به سرنوشت آسوده و به دنیای دیگری می‌برد، دنیائی که انسانی و به‌طور وصف‌ناپذیری روشن بود، جلب شده بود، فریادشان را نشنید.

آلمانها، مدت درازی حیران گستاخی آنها نماندند - یکی از آنها مسلسل خود را از شانه درآورد و یک رگبار به طرف آنها شلیک کرد - این دفعه، گلوله‌ها گرد و خاکی از میان سنگها بلند کردند که به سرعت به وسیله باد کنار زده شد. **ایوان**

دامن ژاکت چرمی را کشید و جیولیا، با بی میلی خم شد و سرش را پشت سنگی پنهان کرد.

با فکر کردن به کمپ که تمام اوقات به شلیکهای در کوهها گوش می کرد، با خودش گفت، «شلیک کن، تو خوک شلیک کن! بگذار اونها بشنوند! بگذار اونها بدانند که ما هنوز زنده هستیم!»

آنها، برای دقایق زیادی پشت حصار صخره ها دراز کشیدند و تا وقتی که انفجار گلوله ها بر روی در بند گریدند، منتظر شدند. ولی تعداد کمی گلوله به آنها می رسید و کوشش آلمانها، برای ترساندن آنها بود، تا آنها را در ترس و اطاعت نگه دارند. شلیک موقوف شد. انعکاس صداها فواصل زیادی چرخیدند و قبل از اینکه همه آنها از بین بروند باد از طرف دیگر گذرگاه، صداها را تازه ولی آشنائی را آورد. جیولیا سرش را عقب کشید و می خواست چیزی بگوید ولی ایوان با یک اشاره ساکتش کرد - آنها با نگاه مشتاقانه به یکدیگر، شروع به گوش دادن کردند. با وجودیکه جیولیا در کنارش بود ایوان بی پرده دشنام داد - سگها، در حائل پارس می کردند.

خشم زیاد و فروخورده ایوان یکدفعه ترکیب: بلند شد و با پایهای از هم باز، خشمگین و ترسان از دیده شدن، تمام قد سرپا ایستاد.

داد زد سر آلمانها، «حیوانها، وحشی ها، شما خودتان از ما می ترسید و دارید برای کمک خواستن می فرستید! ولی می دانید؟ که ما رانخواهید گرفت!»

البته آنها می توانستند او را با تیر بزنند ولی شلیک نکردند، به نظر آمد که سعی دارند به فهمند که این فراری چه می گوید. ایوان پر از هیجان عصبی بود و داشت قشقرق می کرد - او شاید با داد و بیداد عصبانیتی را خالی می کرد. ضمنا به بالا هم نگاه کرد - هوا داشت صاف می شد و می توانست از لابه لای ابرها، تیکه هایی آبی روشن در آفتاب صبحگاهی ببیند. در هر لحظه منتظر بود که رشته کوه خرس، بیرون از ابرها ظاهر شود، رشته کوهی که هرگز به آن نخواهد رسید ولی، خیلی مایل بود که آنرا در اشعه آفتاب ببیند. اما کوهها هنوز مخفی بودند و این، بطور تحمل ناپذیری کسلش کرد.

ایوان، روی زمین افتاد - چیزی که در شرف اتفاق افتادن بود، بیشتر علاقه‌مندش نکرد زیرا تمام آنرا از قبل می‌دانست. او، حتی وقتی که سگها روی حائل پیدایشان شد، نگاهی به اطراف نکرد - سگها، تحریک شده از هیجان تعاقب بالاتر و بالاتر آمدند. جیولیا، خود را روی ایوان انداخت و با چسباندن خود به او، صورت خود را با دستها پوشاند.

((سگها نه! سگها نه! ایوانیو شلیک کن، زود شلیک کن!))

خشم و این اولین طغیان ایوان فوری از بین رفت و دوباره آرام شد. کشتن خودش آسان بود ولی راضی کردن جیولیا به این کار مشکل بود و او، بایستی راضیش کند. این تنها راه بود. او نمی‌تواند اجازه دهد که اس‌اس‌ها آنها را زنده گرفته و در کمپ دار بزنند - بگذار آنها را مرده برگردانند! حالا که نتوانسته‌اند به آزادی برسند اقلاً با مردن خود، آلمانها را اذیت خواهند کرد.

آلمانها، همانوقت سگها را باز کردند. یک، دو، سه، چهار، پنج سگ گرگی، با باز شدن بندها و رسیدن به دامنه شروع به جهیدن کردند و آلمانها هم از پشت سر در دنبالشان. با دانستن اینکه مردان اس‌اس تقریباً بالا سرشان هستند، ایوان بلند شد و جیولیا را بغل کرد؛ دختر دستها را دور گردن او انداخت و اشک شدیدی از چشمش سرازیر شد. ایوان می‌دانست که چیزی باید بگوید، چیزی که از تمام چیزهای ناگفته مانده در قلبش مهمتر بود، ولی تمام کلمات داشتند یکجوری محو می‌شدند و سگها، همانطور که به گودی پائین صخره رسیده بودند، شروع به عوعو کردند. او دختر را از خودش به اونور به لبه پرتگاه حول داد. دختر مقاومت نکرد، فقط مثل اینکه دارد خفه می‌شود به نفس نفس افتاده بود؛ چشمانش بزرگتر و بزرگتر شدند ولی اشکی در آنها نبود - آنجا حالا چیزی نبود، فقط ترس و فریادی آرام شده از ترس.

او از لبه، به پائین به میان در بند نگاه کرد - هنوز نمناک، مه‌آلود و سرد بود؛ مه نازکتر شده و تیکه‌هایی از برف، اینور اونور، دیده می‌شد. یکی از تیکه‌های برف به شکل زبانه باریکی بالا رفته بود و فکری ریسک‌دار ولی پر امید، به نظرش رسید. چون می‌ترسید که وقت بگذرد، چیزی به جیولیا نگفت؛ تپانچه را که بالا

گرفته بود پائین آورد و دختر را به لبۀ پرتگاه برد .

((بهر !))

جیولیا با ترس عقب کشید و او دوباره گفت .

((بهر توی برف !)) ولی دختر دوباره خود را عقب کشید و با دست صورت

خود را پوشاند .

در ضمن سگها ، همانطور که ایوان از پارس نزدیکشان از پشت سر حدس زد ، داشتند به تپۀ کوچک سنگی می‌رسیدند . ایوان تپانچه را به دندان گرفت و به طرف دختر پرید . در یک انفجار ناگهانی و قدرت خشمگینانه با گرفتن یخه و خشتک شلوار ، دختر را برداشت و با گرفتن پاهایش به جلو او را دیوانه‌وار به داخل ورطه پرت کرد . در آخرین لحظه بدن دختر را همینکه از روی پرتگاه پرت شد ، پهن شده در هوا عقاب‌وار ، دید ولی ندانست که افتاد روی برف یا نه . فقط فهمید که خودش ، با آن پای معیوب قادر به پریدن نخواهد بود .

سگها با دیدن او آنجا عوعوی دیوانه‌واری را شروع کردند و ایوان دو قدم از لبۀ پرتگاه عقب کشید . سگ راهنما ، یک سگ گرگی بزرگ ، تنومند و یک گوش بود ؛ سگ از تمام سنگها پرید و درست در کنار او ، دستها را بلند کرد و روی پایش ایستاد . ایوان نشانه نگرفت ولی بدون عجله و با مواظبتی فوق انسانی که هنوز می‌توانست ، به میان دهان باز او آتش کرد و بعد بی‌درنگ ، سگ دوم را زد . یک گوش با بی‌حالی به داخل ورطه افتاد ولی بدبختانه ، دومی تنها نبود - دو سگ دیگر به دنبال او بودند و ایوان وقت نکرد که به‌بیند ، دومی را هم زده یا نه .

با درد شدیدی در سینه‌اش ، گیجی او برای یک دم از میان رفت ، یک درد غیرقابل تحمل به گلویش آمد ، آسمان ابری برای لحظه‌ای جلو چشمانش درخشید و بعد ، چشم‌ها ، برای همیشه بسته شدند .

پایان

به خویشان ایوان، به مردمی که او را می‌شناختند، ده ترشکی با دو دریاچهٔ
آبی رنگ آن در بلوروسی - درود!

جیولیا نوولی^۱ از رم دارد به تو می‌نویسد و از تو می‌پرسد، متعجب نباش که
یک خانم ناشناس ایتالیائی، رفقای هم وطن ترا می‌شناسد، ده ترشکی در کنار دو
دریاچهٔ آبی رنگ در بلوروسی را می‌شناسد، و امروز بعد از سالها جستجو،
می‌تواند این نامه را برای تو بنویسد.

شما حتما، آن اوقات هولناک دنیا را، شب بشریت را، وقتی را که هزاران
نفر از مردم با قلب‌های هراسان در حال مرگ بودند، فراموش نکرده‌اید. بعضی از
مردم، با انتخاب مرگ به عنوان رستگاری از آزارهایی، که هنوز فاشیسم برای آنها
در انبار داشت، این زندگی را ترک کردند و این، توانایی روبرو شدن با انتها را با
بزرگی و نه با گناه در مقابل وجدان خود، به آنها داد. دیگران، در یک مبارزهٔ
دلیرانه، مرگ را به زانو درآوردند و بشر را با یک نمونهٔ عالی از دلیری مجهز
کردند؛ و این مردم، مردند با حیران کردن حتی دشمنان خود، که وقتی که در
پیروزی هم بودند پیرویشان چنان مشکوک بود که رضایتی در آن پیدا نکردند.



تمام زندگي بعدی من بستگی کامل با او دارد - کار
نسبتاً کم من در کمیته صلح ، منتشر کردن یک روزنامه
اتحادیه بازرگانی و پرورش پسر او جیووانی

اینگونه مردی بود، رفیق هم وطن شما ایوان ترشکا که خواست خدا ما را، در راه پرمشقت تلاش برای پیروزی و نابودکردن ترس، با هم همراه کرد. من خیلی شانس داشتم که در سه روز آخر عمر ایوان با او بودم - تقدیر، یا یک کپه معمولی برف آب نشده در دامنه کوه، من را از کشته شدن در دربند، اگر چه این هم مردنی بود که آنرا به کوره آدم‌سوزی ترجیح می‌دادم، حفظ کرد. بعد، مردمان خوبی مرا برداشتند، گرم کردند و زندگیم را نجات دادند. تمام اینها در واقع بعد بودند ولی قبل‌تر از آن لحظه اولی که چشمها را باز کردم و فهمیدم که زنده هستم، ایوان مرده بود - بالاتر، میان ابرها، صدای عووسگها خاموش شده و دیگر صدایی نبود مگر انعکاس صدای دو شلیک آخر او که در پایین دربند، با انعکاس دورتر و دورتر و محوشدن، غریب.

من به تدریج به زندگی برگشتم. در اول به نظر می‌آمد که زندگی بدون او برای من معنایی نداشته باشد و ماههای طولانی تنهایی من، فقط با آن روزهای خوش و غم داری که با او زندگی کردم، پر شد. من توانستم او را برای شما توصیف کنم، به شما بگویم که ایوان چگونه مردی بود ولی اطمینان دارم که شما او را، بهتر از شرحی که من دادم می‌شناسید. فقط می‌خواهم این را بگویم، که تمام زندگی بعدی من بستگی کامل با او دارد - کار نسبتاً کم من در کمیته صلح، منتشر کردن یک روزنامه اتحادیه بازرگانی و پرورش پسر او جیووانی^۱ که حالا هیجده ساله است و قصد دارد روزنامه‌نگار شود. (لزو ما او نامه من را به روسی ترجمه کرد چون من زبان شما را، با وجودی که روسی خوانده‌ام، به خوبی پسر نمی‌دانم.) یک چیز دیگر - من یک نقشه از بلوروسی را در اتاقم آویزان کرده‌ام، نقشه از شورویکه ایوان آنقدر زیاد دوست داشت. چقدر بد است که عکسی از ایوان، هر نوع عکسی، مثل یک بچه، مثل یک مرد جوان، یا بهتر از اینها، مثل یک سرباز، ندارم.

بعضی اوقات، وقتی که ایوان را به خاطر می‌آورم از این فکر که من، بایستی

هرگز او را ملاقات نمی‌کردم، بایستی در کمپ دیگری می‌بودم و جنگ او را با کماندو فوهرر نمی‌دیدم و اینکه، بایستی بعد از انفجار با او فرار نمی‌کردم، بایستی جایی مجزا از او به میان زندگی می‌رفتم و هرگز به او بسته نمی‌شدم، مشمئز می‌شوم. ولی این‌ها اتفاق نیفتاد و من حالا متشکر هستم، متشکر از تمام آزمونهایی که قسمت من شد، متشکر از شانسی که ما را به هم نزدیک کرد.

همهٔ اینها، تمام شده.

با قدردانی از همه - از همهٔ آنهایی که او را زاییدند، بزرگ کردند و این مرد را، دلیری حقیقتاً شایستهٔ تحسین او را، می‌شناختند. هرگز پسر کشور بزرگت را فراموش مکن - ما هرگز او را فراموش نخواهیم کرد.

متشکر، متشکر از تمام چیزها. ارادتمند شما

جیولیا نوولی از رم





انتشارات روز